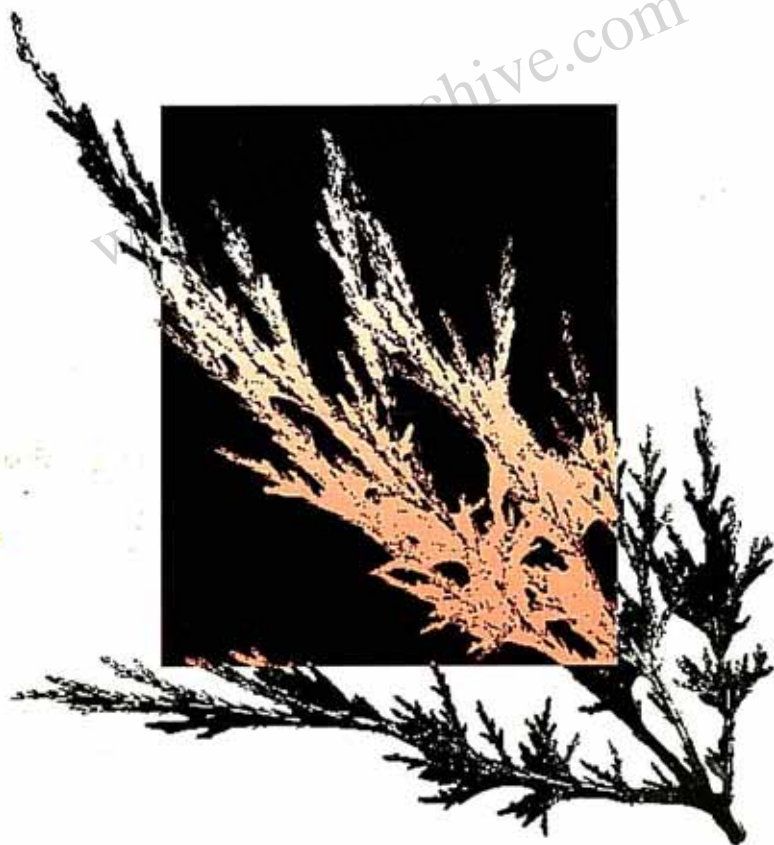

گماشتگی‌های بدفرجام

گوشه‌ای از تاریخ فراز و فرود حکومت پیشه‌وری در ایران

دکتر حسن نظری (غازیانی)



بنام خدا

www.iran-archive.com

www.iran-archive.com

گماشتگیهای بد فرجام

دکتر حسن نظری (غازیانی)

www.iran-archive.com



www.iran-archive.com



مؤسسه خدمات فرهنگی رسا

صندوق پستی ۵۹۱۹-۱۵۸۷۵ تلفن: ۵-۸۸۳۴۸۴۴ فاکس: ۸۸۳۸۱۲۵

از این کتاب تعداد ۲۰۰۰ نسخه در چاپخانه هدف چاپ گردید.

چاپ اول / ۱۳۷۶

کلیه حقوق محفوظ و مخصوص ناشر است.

شابک: ۲-۲۹۰-۳۱۷-۹۶۴ ISBN 964-317-290-2

فهرست مطالب

۵ مقدمه
۷ پیشگفتار
۱۳ جنگ جهانی دوم و پیامد آن در ایران
۳۷ پیدایش نخستین هسته‌های سازمان افسری
۸۷ نفت ایران و شورویها
۱۲۹ مبارزه مسلحانه با خانهای زنجان
۱۷۱ گامهای نخستین در راه اصلاحات ارضی
۱۸۱ بازیهای سیاسی احمد قوام (قوام‌السلطنه)
۱۹۳ گرفتاری سرهنگ عبدالرضا آذر
۱۹۹ خوش بینیهای بی پایه
۲۱۳ یورش ارتش شاهنشاهی به آذربایجان و کردستان
۲۴۹ نخستین آشنایی با سوسیالیسم روسی
۲۹۹ چرا و چگونه ماشین پیشه‌وری تصادف کرد؟
	بخشی از روند دادگاه سال ۱۹۵۶ در باکو در ارتباط با کشته
۳۰۳ شدن پیشه‌وری
۳۰۷ توجیه انحلال اردوگاههای فداییان

مقدمه

دکتر حسن نظری (غازیانی) در بهمن ۱۲۹۹ در بندرانزلی تولد یافت. تحصیلات ابتدایی و دوره اول متوسطه را در همان شهر طی کرد. در سال ۱۳۱۹ از دبیرستان نظام کرمانشاه دیپلم گرفت، سپس در رسته هوایی دانشکده افسری به تحصیل پرداخت. در سال ۱۳۲۱ با رتبه اول بین فارغ التحصیلان رسته هوایی، به درجه ستوان دومی و نشان دانش نائل گردید.

در سالهای ۱۳۲۴-۱۳۲۱ در هنگ هوایی اصفهان و رسته هوایی دانشکده افسری خدمت کرد. در همین اوان به فعالیتهای پنهانی برای ایجاد سازمان نظامی حزب توده اشتغال داشت و یکی از بنیانگذاران آن سازمان بود. در اواخر مرداد ۱۳۲۴ بازداشت گردید ولی در حین آن که به زندان برده می شد فرار کرد و به گروه افسران قیام خراسان پیوست، سپس به آذربایجان رفت و در سازماندهی نیروهای نظامی جنبش پیشه‌وری، همچنین در نبردهای ناحیه زنجان با افراد مسلح ذوالفقاری و دیگر خانهای آن ناحیه و نیز چریکهای تحت فرماندهی سرگرد تیمور بختیار (سپهبد بعدی) نقش مهمی ایفا کرد.

پس از سقوط حکومت پیشه‌وری به شوروی فرار کرد و به تحصیلات عالی ادامه داد. در اوایل دهه ۱۳۵۰ موفق به اخذ درجه دکترای اقتصاد از دانشگاه برلن شرقی گردید، مدتی با سمت استادی در دانشگاه‌های آلمان شرقی تدریس کرد و چند کتاب در زمینه اقتصاد به زبان آلمانی نوشت. در سال ۱۳۷۱ کتاب «گماشتگی‌های بدفرجام» را به عنوان بخش اول خاطرات خود منتشر کرد. بخش‌های دوم و سوم این کتاب را نیز آماده چاپ کرده بود ولی با درگذشت ناگهانی او در برلن به سال ۱۳۷۱، دست‌نوشته‌ها مفقود شد....

دوستان و همکاران نظامی و سیاسی نظری از او به عنوان افسری شجاع، دانشمند، ایران‌دوست و رفیقی صمیمی و فداکار یاد می‌کنند و او را می‌ستایند. انتشار خاطرات سرگرد نظری به عنوان یکی از فعالان جنبش چپ نظامی ایران، برای آگاهی علاقمندان تاریخ معاصر ایران در نیم قرن پس از شهریور ۱۳۲۰ و بخصوص برای نسل جوان بسیار مفید و آموزنده است.

پیشگفتار

نوشتاری که در دست دارید، بخشی از یادبودها و یادمانده‌هایست که پاره‌ای از روند پُرپیچ و خم مبارزهٔ جوانان مبارز و افسران پیشرو و جانباز را در راه‌های ملت و میهن از پس ماندگی سده‌های میانه، نشان می‌دهد. این نوشتار زندگینامه و یا بیان‌کننده همه ویژگیهای کسانی که نامشان آمده است، نبوده بلکه بخشی از آنان را دربر می‌گیرد و به همین دلیل نمی‌تواند بازتاب درست و کاملی را ارائه دهد. از اینرو خواننده نباید به پیامدی برسد که خوی و ویژگیهای مثبت و منفی یاران خوب و رفیقان بد را در مبارزه به روشنی نشان دهد.

در اینجا به چهره‌هایی برخورد می‌شود که یکدیگر را «رفیق» و «دوست» می‌خوانند، اما پاره‌ای از آنان که به از خود بیگانگی گرفتار بودند، مفهوم واژگانی را که به کار می‌بردند، زیر پا می‌گذاشتند. چنین «رفیقان» از خود بیگانه شده دارای آگاهی ملی ناچیزی بوده و برای سودجویی شخصی خود را تسلیم ایدئولوژی و خواسته‌های بیگانگان می‌نمودند و برای روش خویش نیز توجه‌های گوناگونی مطرح می‌ساختند.

این نوشتار تاریخ میهن و ملت ما هم نیست، هرچند که پاره‌ای از آن را روشن می‌سازد. این نوشته در عین حال بیانگر تاریخ حزب توده و فرقه دموکرات آذربایجان نبوده و فقط رخداد‌های برجسته‌ای از تاریخ حزب و فرقه را در دوران پرتلاطم و طوفانی سالهای جنگ دوم جهانی و پس از آن را مطرح می‌کند. کوشش نویسنده بر این است تا در پیمودن جاده ناهموار و گذر از خط قرمزی که در زندگی اجتماعی هرکس کشیده می‌شود، تنها رویدادها و نکته‌های برجسته‌ای را که در مبارزه وزنه‌ای دارند مطرح سازد و خواننده را به پیامد درستی برساند. با اینهمه باید چنین نوشتارهایی به نظر جوانان و آنان که آینده کشور را به دست خواهند گرفت برسد، زیرا ملتی که می‌خواهد آینده بهتر و زندگی برازنده‌ای را بسازد، باید از گذشته‌اش آگاهی به دست آورد و از سرگذشت گذشتگان‌ش آموزش بگیرد.

باید یادآور شد که برای نویسنده در سراسر این نوشتار چهار پدیده جغرافیایی (میهن)، ملی (پدیده تاریخی)، ایدئولوژیکی (پندارگرایی) و دولت (سازمان سیاسی) جای مشخصی دارند و نمی‌توانند جای خود را به تحریف‌ها و ساخته‌های نادرست تغییر دهند. برای نویسنده در مبارزه و نبرد سیاسی - اجتماعی، «میهن و ملت» جایگاه نخست را دارا بوده و ایدئولوژی و ساختار دولتی باید در خدمت زادگاه و ملت باشند، نه رده‌ای از آن که فرمانروایی می‌کنند. اما در تاریخ ما رویدادهای فراوانی به چشم می‌خورد که سران دولت از پی بیگانگی با منافع میهن و ملت، مقام ایدئولوژی و دولت را آن اندازه بالا بردند که پیامدش بارها شکست و ویرانی و دربدری مردم ایران زمین بوده است.

در یادمانده‌ها گاهی به رویدادهایی برخورد می‌شود که ظاهراً مهم

نیستند اما همین پیشامدها برای نشان دادن چهره و آگاهی یادشدگان از ایدئولوژی و سیاست در آن دوره نقش روشنگرانه‌ای دارند. نباید گمان برد که نگارنده تنها به انتقاد از دیگران بسنده می‌کند. اما به مصداق «تا مرد سخن نگفته باشد - عیب و هنرش نهفته باشد!» در لابلای رخدادهای کم‌دانی، آگاهی نداشتن از سیاست و ایدئولوژیهای نوپا و گذشت نابجای خود و هم‌تایان را نسبت به «رهبران» و روش زیانبخش آنان را نیز نشان می‌دهد که وبالش در پایان به گردن خوبان و فداکاران حزبی می‌افتد. در این یادماندها برخلاف خاطره‌نویسان گذشته، کوشش شده تا چهره تابناک قهرمانان گمنامی هم آورده شود که هستی و جان خویش را در راه آرمانهای میهنی و مردمی از دست دادند.

بخش نخست، بازتابی از پیدایش سازمان پنهانی افسران، گروههای فدایی و مبارزه مسلحانه در سالهای ۲۵-۱۳۲۴ می‌باشد و بخش یا بخشهایی دیگر نیز روند برخی از نبردهای مسلحانه، سازمانی و ایدئولوژیکی را تا آنجا که نویسنده در آن شرکت داشته است، دربر می‌گیرد.

در این نوشتار کوشش شده تا پدیده‌ها و روند مبارزه آن گونه که بوده به روی کاغذ آورده شود و وابستگی ایدئولوژیکی و «رفیق‌بازی» به پرده پوشی رخدادهای اثر نگذارد.

آماج مبارزه سازمانهای توده‌ای که پس از اشغال ایران از سوی نیروهای بیگانه به میدان آمدند، عبارت بودند از: یاری به دولتهای متفق در نبرد علیه فاشیسم و هر نوع خودکامگی، کشاندن ایران و ایرانی به جاده تمدن امروزی از راه دادن زمین به روستاییان، پذیرش قانون کار، گسترش صنعت ماشینی، آموزش رایگان برای کودکان،

فراهم ساختن کار و خانه و بهداشت رایگان برای همه! و این خواستها که کشش نیرومندی برای به میدان آوردن توده‌های مردم بود، با کامیابیهای سازمانی توأم شدند.

برنامه سازمانهای توده‌ای یک برنامه دموکراتیک بود و ساختن جامعه سوسیالیستی و سپس کمونیستی به سبک اتحاد شوروی را در ایران به هیچ وجه هدف خویش قرار نداده بودند. اما کسانی که از زندان آزاد شده و به سبب نبودن سازمانهای سیاسی، پرچم مبارزه را به دست ناتوان و مغز درهم برهم خود گرفته بودند، بی اطلاع از تئوری سوسیالیسم و کمونیسم و جامعه به اصطلاح سوسیالیستی شوروی، به گمان اینکه با گفتن «رفیق» به یکدیگر سوسیالیست و کمونیست شده‌اند، از برنامه حزب و همیاریهای رسته‌ای دوری گزیدند و به دنباله‌روی از روش همسایه بزرگ شمالی که در جنگ به کامیابیهای چشمگیری دست یافته و میلیونها مردم ایران و جهان را شایسته خویش ساخته بود، اساسنامه و شیوه رهبری حزب و رسته‌ها را زیر پا گذاشته و سازمانهای سیاسی و رسته‌ای را به سوی کشاندند که دیگر نمی‌توانستند ایرانیان و طبقه کارگر نوزاد و روستاییان را با شیوه دموکراتیک به نیرویی سازنده تبدیل نمایند. روند رویدادها در درون و بیرون از کشور به این تندروری و جدا شدن سازمانهای دموکراتیک از توده‌های مردم و کشاندن آنها به خودسری از بالا کمک نمود.

به کار بردن واژه «رفیق» میان اعضای حزب و حتی رسته‌ها که هنوز به راه سوسیالیستی گام نهاده و از داشتن رسته کارگران صنعتی همانند یک طبقه آگاه و سرنوشت‌ساز محروم بود، به سود دشمنان پیشرفت ایران و رماندن توده‌های گسترده مردم از حزب توده گردید.

کاربرد این واژه در اتحاد شوروی سوسیالیستی، این نخستین آزمایشگاه ساختن جامعه سوسیالیستی گسترش چشمگیر و متضادی داشت.

در این آزمایش بزرگ تاریخی، میلیونها نفر را به نام «دشمن خلق و حزب» به جوخه‌های اعدام سپردند و یا به زندانهای بلندمدت محکوم ساختند. رهبری حزب و دولت شوروی که تمام سکانهای اقتصادی و دولتی و اجتماعی را در دست داشت، می‌توانست با شعار «دفاع از منافع زحمتکشان» توده‌های مردم ناآگاه را فریب دهد. «رهبری حزب توده» که هنوز فرسنگها از به دست گرفتن قدرتی دولتی دور بود، می‌خواست به پیروی از «برادر بزرگ» همان روش را به کار برد. این شیوه کار نه تنها توده‌های مردم بلکه حزبیها را نیز به دوری گزیدن از «رهبری سرسپرده» می‌کشاند و پایه‌هایی را که حزب می‌بایست در میان ملت داشته باشد سست و ناپایدار می‌نمود و زمینه شکست را بیشتر فراهم می‌ساخت. سرنوشت حزب توده و سازمانهای وابسته به آن در جامعه پس‌مانده‌ای مانند ایران پنجاه سال گذشته نمی‌توانست جز این باشد. در این روند تاریخی بود که دولتمردان محافظه‌کار داخلی و سیاستهای دولتهای بیگانه، حزب توده را به کزراهه‌ای پر از سنگلاخ کشاندند و راه رسیدن به آماجهای ملی و میهنی را بستند.

در بخش و بخشهایی که از پی این نوشتار خواهد آمد، رویدادها و حادثه‌های مهمتری بر روی کاغذ آورده می‌شود که بر پایه آن می‌توان بهتر و بیشتر به رابطه ما با سازمانهای حزبی و دولتی شوروی و نقش آنها پی برد.

جنگ جهانی دوم و پیامد آن در ایران

در نخستین روز سپتامبر ۱۹۳۹ (۱۳۱۸) با حمله ناگهانی ارتش آلمان هیتلری به لهستان و تقسیم این کشور با اتحاد جماهیر شوروی، جنگ جهانی دوم آغاز می‌شود و پس از یکسال و ده ماه ایران را نیز به پهنه خود می‌کشاند. ایرانیان با همه سانسوری که وجود داشت مانند دیگر مردم جهان از راه رادیو و تا اندازه‌ای روزنامه به رویدادهای جنگ و پیامدهای دردناک آن در پاره‌ای از کشورهای اروپا آگاهی پیدا نموده و به هواداری یا دشمنی از آلمان و انگلستان برمی‌خیزند.

فقدان آزادیهای اجتماعی-سیاسی و سانسور رسانه‌ها مانع آن بود که مردم به انگیزه‌های جنگ و برنامه‌های آلمان و انگلیس پی ببرند. پس ماندگی همگانی، بیسوادی، نبودن سازمانهای سیاسی و رسته‌ای^۴ نیز به این بی‌اطلاعی کمک می‌کرد. بسیار کسانی که از برنامه‌های هیتلر در مبارزه علیه کمونیسم و شعار «یورش به خاور» و «وی درانگ (Drang nach Osten) در کتاب «نبرد من» (Mein Kampf) آگاهی داشتند، می‌دانستند که جنگ به اروپای باختری محدود نخواهد شد. جوانان ایرانی نیز که تازه به آگاهیهای سیاسی-اجتماعی دست می‌یافتند، نمی‌توانستند از تأثیر جنگ برکنار باشند.

در همان نخستین ماه جنگ، من پس از یک بیماری چند ماهه به دبیرستان نظام کرمانشاه وارد شدم. انگیزه رفتن من به دبیرستان نامبرده این بود که یک روز پدرم گفت که تو باید به سربازخانه میان پشته بروی و با سروان فلانکس دیدار نمایی.

در آن روز آفتابی خرداد ماه ۱۳۱۸ سروانی مرا با مهربانی پذیرفت و بیش از یک ساعت با من پیرامون «کلوپ داریوش» که ما از چند سال پیش به کوشش و پشتکار جوانان کوی مان درست کرده و در آن والیبال، فوتبال و بوکس تمرین می‌کردیم و افرادی که به این کلوپ رفت و آمد داشتند، پرسش نمود. در این باشگاه ایرانی، یونانی، ارمنی، روس، آلمانی و سوئدی رفت و آمد داشتند و هیچگاه گفت و شنودهای سیاسی به میان نمی‌آمد.

گاهگاهی نیز یکی از مأموران آگاهی با پوشاک عادی روی نیمکت می‌نشست و ساعتها به بازی ما نگاه می‌کرد. پس از بازگشت مهاجران ایرانی از شوروی کسان سرشناسی هم - مانند آراکلیان، استاد فوتبال و شورا (الکساندر) استاد بوکس به کلوپ ما سر می‌زدند و ما از آن دو که اولی ارمنی و دومی آسوری بودند، ورزش درست را فرامی‌گرفتیم. گویش مشترک ما گیلکی بود که همه به خوبی می‌دانستند.

باید یادآور شوم که در آن زمان روسها یک دبستان و یک دبیرستان نیز در غازیان داشتند که جز روسها، ملیتهای دیگر نیز در آن آموزش می‌دیدند.

من با اینکه در این دبستان و دبیرستان آموزش نمی‌دیدم، مانند بسیاری از کودکان ایرانی در جشنهای «ماه مه» و «انقلاب اکتبر» شرکت می‌نمودم تا از نمایش و به‌ویژه «کیسه سرخی» که به همه هدیه می‌کردند، بهره‌برداری نمایم. این «کیسه سرخ» پراز شیرینی، شکلات

و عکسهای گوناگون از شهرها، ورزشگاهها، جوانان شوروی و رهبران آن کشور بود. سروانی که از من قدم‌زنان پرسش می‌کرد، خودش را افسر رکن دوم معرفی کرد که من نمی‌دانستم وظیفه این رکن چیست. او با نرمی و مهربانی گفت، بهتر نیست که من سال آخر دبیرستان را در تهران و یا کرمانشاه که بیش از دوسوم دانش‌آموزان دبیرستان نظامش گیلانی هستند، بگذرانم؟... خوب است در این باره فکر بکنم...! جریان این دیدار را من با پدرم در میان گذاشتم که او هم با رفتن من به کرمانشاه روی موافق نشان داد و گفت با سروان تمجیدی که پسرش در نیروی دریایی شمال کار می‌کرد، دوستی دارد و نامه‌ای هم به وی خواهد نوشت که من باید به او برسانم...

در سالهای پیش از جنگ دوم جهانی رویدادهایی در بندر انزلی رخ دادند که در ساختن پندارهای جوانان پیرامون اتحاد شوروی نقش عمده‌ای بازی کردند. نخست اینکه در سالهای پایه‌گذاری همیاریهای کشاورزی و از بین بردن بورژوازی شهر و ده همانند یک طبقه استثمارگر، همه خانواده‌های بازرگانان ایرانی از شوروی بیرون رانده شدند و دارایی آنان نیز مصادره گردید (۳۰-۱۹۲۸). اینان همه دشمنان دولت شوروی بوده و به صورت مبلغان ضد بالشویک درآمده بودند. برخی از آنان توانستند به یاری دولت و نزدیکانشان دوباره به رده بازرگانان ایرانی وارد شوند. گروه دیگر جوانان آموزش دیده در آموزشگاهها و دانشگاههای شوروی بودند که واقع‌بینانه‌تر از دگرگونیهای آن سرزمین سخن می‌گفتند. در سالهای تصفیه بزرگ (۳۸-۱۹۳۶)، دولت شوروی بسیاری از ایرانیان ساکن قفقاز و بیش از همه آذربایجان شوروی را از آن کشور بیرون راند و در میان آنان عمال خویش را نیز برای جاسوسی و خرابکاری به ایران روانه ساخت.

رشد فکری و آگاهی اجتماعی ما جوانان آنجور نبود که بتوانیم از گفتار مهاجران به آنچه که در شوروی می‌گذشت، پی ببریم. یکی از مردان تحصیل کرده در شوروی که روی ما تأثیر گذاشت مهندس رستمی (رستم ضیاء) کارشناس ماهی بود که در شیلات کار می‌کرد. او که در سالهای اجرای نخستین برنامه پنج ساله شوروی (۱۹۲۸-۳۳) به ایران برگشته بود از کارهایی که با زور در شوروی انجام می‌گرفت، انتقاد می‌کرد و باور داشت که پیامد آن به زیان مردم شوروی است. او در عین حال پیرامون خود کامگی استالین و گروهش چیزهایی می‌گفت که آن زمان کسی نشنیده بود. او که در یکی از خانه‌های شیلات در غازیان زندگی می‌کرد، همواره به رادیو باکو و مسکو گوش می‌داد و روزنامه‌های «پراودا» و «ایزوستیا» را که برای کارمندان روس می‌رسید، می‌خواند.

یک بار، در سال ۱۹۳۵ مجله‌ای را به من نشان داد به نام «آگانوک» چاپ مسکو به زبان فرانسه. این شماره سراسرش مربوط به سرگی کیروف بود که در لنینگراد کشته شده بود. او زندگینامه کیروف را که در همان شماره به چاپ رسیده بود، برایم بازگو کرد و گفت او فرمانده ارتش یازدهم بود که سراسر قفقاز را آزاد کرد و حکومت شوروی را در سه جمهوری آذربایجان، گرجستان و ارمنستان پایه‌گذاری نمود و صنعت نفت را که در پی جنگهای داخلی ویران شده بود، دوباره به کار انداخت. او رهبر دوست‌داشتنی حزب کمونیست شوروی بود و استالین به وی حسادت می‌ورزید و هیچ بعید نیست که در کشته شدن او نیز دست داشته باشد. و سپس با لبخندی گفت، از این گرجی بعید نیست! مهندس رستمی از برنامه صنعتی شدن روسیه نیز سخن می‌گفت و آن را گامی مثبت برای سرزمین پس‌مانده‌ای مانند روسیه

شوروی به شمار می‌آورد، اما از پیامد آن آگاهی نداشت، ولی به نوشته‌های روزنامه شوروی با دید انتقادی نگاه می‌کرد... با هم بارها به کنار دریا می‌رفتیم و قدم‌زنان موضوعهای گوناگون را برایم روشن می‌ساخت...

در بین مهاجران رانده شده از شوروی شمار آذری و ارمنی بیش از همه بود. برخی از آنان توانستند در همان بندر انزلی کار پیدا کنند. اینان یا در شیلات و یا در اداره بازرگانی شوروی و اداره گمرک به کار پرداختند.

یکی از آنان که در گمرک به کار پرداخت، یک جوان ارمنی بود که کوشش می‌کرد با نوجوانان شهر تماس و دوستی برقرار نماید. او گاهی به کلوپ ما - باشگاه داریوش - نیز سر می‌زد و هنگامی که ما برای شنا کنار دریا می‌رفتیم خودش را به ما می‌رساند و با اینکه سنش ۱۰-۱۵ سال بیشتر از ما بود، با ما همگامی نشان می‌داد. او قامتی متوسط، چهره‌ای همیشه خندان داشت و چون از شوروی آمده بود برای ما جالب می‌نمود. همه ما پرسشهای فراوان به میان می‌آوردیم که او به همه آنها پاسخ می‌داد. گاهی نیز عکسهایی را که در اردوگاههای تابستانی پیش‌آهنگان و کمسومولها (جوانان کمونیست) با کالینین، صدر شورای عالی (رییس جمهور) و دیگر رهبران حزب برداشته بود به ما نشان می‌داد و می‌گفت در آنجا هر کس می‌تواند به دیدار رهبران حزب و دولت برود... یکی از ما پرسید که آیا با استالین هم عکسی دارد؟

پاسخ او، البته بلی بود. در ضمن می‌گفت در آنجا سرمایه‌دار و خان وجود ندارد و همه چیزها مال مردم است، و این گفته‌ها موجب شگفتی ما می‌شد. ما نمی‌توانستیم باور کنیم که جامعه‌ای بدون

سرمایه‌دار و زمین‌دار بتواند به حیات خویش ادامه دهد. او در ضمن از آموزش و بهداشت رایگان و استراحتگاههای تابستانی و زمستانی برای کارگران، کارمندان، دانش‌آموزان و دانشجویان سخن می‌گفت و ما را بیشتر به خود جلب می‌نمود. باری این دیدارها گذشت، هنگامی که ارتشهای شوروی و انگلیس خاک ایران را اشغال کردند و من در تابستان سال ۱۹۴۳ (۱۳۲۲ خورشیدی) توانستم از مرخصی سالانه بهره‌برداری نموده و سری به زادگاهم بزنم.

یکی از روزها هنگام عصر با تنی چند از دوستان به سوی پل غازیان - میان پشته می‌رفتیم، دیدیم که یک افسر شوروی خندان به جانب ما می‌آید. دیگران او را گاه و بیگاه می‌دیدند. اما من پس از گذشت سالها فراموشش کرده بودم. او با همه ما دست داد و احوالپرسی نمود و از رویدادهای جنگ سخن گفت. یکی از دوستان حاضر از او پرسید، فلانی تو پنج سال پیش ادعا می‌کردی با استالین عکس برداشته‌ای و با وی عرق خوردی، راست است؟

پاسخ داد لامصب مگر می‌شد با استالین عکس گرفت و عرق خورد و خنده‌کنان از ما دور شد! دوستان ما می‌گفتند که او در فرستادن کالاهایی که از جانب انگلیس و آمریکا می‌رسید، نظارت داشته و با درجه ستوان یکمی امنیت اسکله را به عهده دارد و این یکی از آن صدها نفری بود که روسها برای انجام برنامه‌های خویش با مهاجران فرستاده بودند.

باری، با این دیدگاه گونه‌گون و سطحی، من به سوی کرمانشاه حرکت کردم و به علت بیماری، پایان مهرماه خود را به دبیرستان نظام آن شهر معرفی نمودم... در این دبیرستان همه گوششان به گزارشهای جنگی بود و هریک بسته به بار ذهنی خود نظر ویژه‌ای ارائه می‌نمود.

آنان که زیر تبلیغات رادیو برلین و ماهنامه «ایران باستان» که از سوی وزارت تبلیغات آلمان چاپ و در ایران پخش می‌شد، قرار داشتند، می‌پنداشتند که ما ایرانیان در شمار «نژاد برتر آریایی» و همسنگ آلمانها بوده و از پی پیروزی آلمان هیتلری به «آرزوهای بی‌پایه»، از آن جمله بازگرداندن «هفده شهر قفقاز» به ایران خواهند رسید.

در پی همین گفت و شنوهای اجتماعی-سیاسی بود که یک شب چهار نفر از ما ساعت ۲۲ یعنی پس از شیپور خاموشی در اتاقک سید حسن سید نوری که سرگروهان دبیرستان بود، گرد آمده و به بحث پیرامون فاشیسم و کمونیسم پرداختیم. این چهار نفر عبارت بودند از نوری، رحیم بهزاد، روستازاد و من که دو تن نوری و من از کمونیسم و بهزاد و روستازاد از فاشیسم جانبداری می‌کردیم. باید یادآور شوم که هیچیک از ما نه از کمونیسم و نه از فاشیسم آگاهی داشتیم و گرایش ما به آن دو مرام سیاسی-اجتماعی تنها بر پایه احساس و شنیدنیها از دیگران بود. ما از آلمان فاشیستی و روسیه شوروی سوسیالیستی طرفداری می‌کردیم، بی‌آنکه به درستی از ساختار اقتصادی، سیاسی و اجتماعی آن دو اطلاعی داشته باشیم. در آن شب سرد بهمن ماه گفتگوی ما تا ساعت یک پس از نیمه‌شب به درازا کشید و هرکس هرچه در چنته داشت با راست و دروغ درهم می‌آمیخت تا برتری سیستم دلخواهش را بر دیگری نشان دهد. احساس بی‌پایه به جایی رسیده بود که بهزاد گفت اگر یک روز پی ببرم که پدرم کمونیست شده، خودم او را خواهم کشت! بی‌شک این یک احساس بی‌پایه بود که هرگز با خوش قلبی بهزاد هماهنگی نداشت.

با بیرون رفتن از اتاقک چهارپایه‌ای نظر ما را جلب نمود. در زیر نور چراغ‌ت‌ه‌سیگارهای فراوانی به چشم می‌خورد که برایمان

شگفت انگیز بود. نوری سرباز گماشته را خواست تا درباره چهارپایه و ته سیگارها توضیح بدهد. او گفت که جناب سرهنگ خیری رییس دبیرستان بیش از دو ساعت روی این چهارپایه نشست و پی در پی سیگار کشید و به سخنان شما گوش داد و همین چند دقیقه پیش به سرعت از اینجا رفت.

نگرانی به همه ما دست داد، زیرا نمی دانستیم واکنش سرهنگ چه خواهد بود. پس از صبحانه سروان تمجیدی چهار نفر ما را خواست و گفت جناب سرهنگ شما را خواسته و ما باید به دفترش برویم. او انگیزه فراخواندن ما را نمی دانست، از این رو پرسید: چه دسته گلی به آب دادید که جناب سرهنگ شما را به دفترش خواسته است؟

پس از ورود به دفترش، سرهنگ نخست به نوری و من رو کرد و پرسید: مردکها شما اصلاً می دانید کمونیسیم چیست که از آن جانبداری می کنید؟ سپس خطاب به بهزاد و روستازاد پرسید:

شما گه ها می دانید که فاشیست چیست و هیتلر چه می خواهد؟ او مرتب به چهار نفر ما ناسزا می گفت و ما آرام و بی واکنش دشنامهای جناب سرهنگ را تحمل می کردیم و می خواستیم هرچه زودتر از تصمیم وی درباره خودمان آگاه شویم. همه از اخراجمان از دبیرستان نظام وحشت داشتیم. سرانجام او سروان تمجیدی را که در اتاق دیگر بود، خواست و گفت:

نوری را از سرگروهانی برداشته و دیهیمی را به جایش بگذارید و به این دو نفر - بهزاد و روستازاد - هریک ۲۰ ضربه شلاق بزنید و این دو نفر - نوری و نظری - یک ماه حق استفاده از روزهای جمعه را ندارند.

ما نفس راحتی کشیدیم و شادمان بودیم که از دبیرستان بیرونمان

نینداختند و تنبیه بیشتری برایمان در نظر گرفته نشد. حتی در حکم دبیرستان گناه ما بی انضباطی بود که پس از شیپور خاموشی در اتاقک سرگروه‌بان گرد آمده و گفتگو می‌کردیم.

سرهنگ خیری مردی متین بود و نمی‌خواست بحثهای نابخردانه ما برای دبیرستان نظام در دسری به میان آورد، از اینرو گناه ما را که در آن سالها بسیار بزرگ بود، کوچک و کم‌اهمیت جلوه‌گر ساخت.

سروان تمجیدی همه دانش‌آموزان کلاسهای دبیرستان را (دهم، یازدهم و دوازدهم) در حیاط دبیرستان گرد آورد و دستور داد تا به بهزاد و روستازاد ۲۰ ضربه شلاق بزنند. این تنها شلاق خوردن بهزاد نبود. از بخت بدش دو ماه بعد که وی ادای هیتلر را در خوابگاه بزرگ دانش‌آموزان سال ششم (کلاس دوازدهم) درمی‌آورد و می‌خواست نشان بدهد که هیتلر بازیچه پولداران و سرمایه‌داران آلمان و انگلیس است، سرهنگ خیری با درشگه از کوچه‌ای که پنجره خوابگاه به آن باز می‌شد، می‌گذشت که خنده و شادی دانش‌آموزان را می‌شنود، پیاده شده و از پنجره می‌بیند که بهزاد خودش را به شکل هیتلر درآورده و موجب خنده و شادی هم‌تایانش شده است. او پس از چند دقیقه خواسته می‌شود و پس از یک سلسله دشنام و ناسزا از سوی سرهنگ، دستور ۲۰ ضربه شلاق داده می‌شود که در برابر دانش‌آموزان اجرا می‌گردد.

سال تحصیلی به پایان خود نزدیک می‌شد و در خردادماه هیئتی برای برگزاری امتحان دانش‌آموزان سال ششم از تهران به کرمانشاه می‌آید تا بر آزمایشها نظارت داشته باشد. اما دبیران ما محسن اماموردی، آذرنوش، بهزاد (برادر بزرگ رحیم بهزاد) و انصاری آنان را به گفتگو می‌کشیدند تا ۵-۶ نفر «دانش‌آموز باسواد» بتوانند به دیگران

کمک نمایند و نمره‌های قبولی به دست آورند. با این روش کسی ردّ نشد و همه توانستند کامیاب گردند... به هر رو دبیرستان را در خردادماه ۱۳۱۹ به پایان رسانده و می‌بایست در پایان شهریور ماه خود را به دانشکده افسری معرفی نمایم.

من در رسته توپخانه نام نوشتم و پس از شرکت در مسابقه ورودی (کنکور) پذیرفته شدم. رسته توپخانه تنها رسته‌ای بود که دانش آموزان را پس از آزمایش در ریاضی و جبر می‌پذیرفت.

فرماندهان ما عبارت بودند از سروان سمیعی، سروان شفایی، ستوان یکم رصدی و ستوان یکم روزبه. پس از چند روزی گفتند که رسته توپخانه و هوایی دانشکده افسری باید برای دیدن مانور هوایی بروند زیرا این مانور در برابر رضاشاه، ولیعهد و امیران ارتش برگزار می‌شود. مانور نامبرده در جنوب تهران، در چند کیلومتری فرودگاه قلعه مرغی برگزار می‌شد. یک شهرک ساختگی در دامن تپه‌ها برپا نموده بودند و هواپیماها می‌بایست آن را به مسلسل بسته و بمباران کنند. در بالای تپه‌ای همه تماشاچیان جا داشتند و یک چادر بزرگ نیز برای رضاشاه آماده کرده بودند.

پس از پروازهای پی در پی یکی از هواپیماهای «هایند» می‌بایست شهرک را بمباران کند. خلبان و دیده‌بان هواپیمای نامبرده سروان کریم جناب و سروان مجید مشایخ بودند. هواپیما یورش خود را از ۱۵۰۰ متری آغاز کرد اما خلبان نتوانست هواپیما را از شیرجه بیرون بیاورد و با شتاب روی شهرک ساختگی سرنگون گشته و بمبهای آن یکی پس از دیگری منفجر شده و دو سروان نامبرده در آتشی که برافروخته شده بود، می‌سوختند. نمایش ناگواری بود و رضاشاه با چهره‌ای خشمگین به درون چادر رفته و پس از چند دقیقه با ولیعهد صحنه

نمایش را ترک کرد.

بیم و نگرانی بی اندازه‌ای دامنگیر همه، به‌ویژه دانشجویان رسته هوایی شده بود. از هشتاد و سه تن دانشجویی که در این رشته نام‌نویسی کرده بودند، بیش از ۶۰ نفر خواهان رفتن به دیگر رسته‌ها شدند. نمی‌دانم چه انگیزه‌ای سبب شد که من از رسته توپخانه بریده و به رسته هوایی پیوندم.

در آن هنگام برای این که این رسته پاشیده نشود تبلیغ فراوانی می‌نمودند تا دانشجویان به این رسته رو آورند. با اینهمه چند نفری به بهانه‌های گوناگون از این رسته فرار کردند. به یاد دارم، یک روز صبح که سرگرد دولتشاهی، فرمانده رسته هوایی دانشکده افسری برای بازدید به خوابگاه ما آمده بود، روستازادگریه کنان به وی گفت: جناب سرگرد، دیشب مادرم را خواب دیدم، به من نصیحت کرد که از این رسته بروم و اگر نروم شیرش را به من حرام خواهد کرد! سرگرد دولتشاهی با عصبانیت گفت: برو به هر جهنمی می‌خواهی برو!

پس از گذشت دو ماه حبیب‌اله فروغیان به بهانه نقص چشم به رسته توپخانه منتقل شد و شمار دانشجویان رسته هوایی به ۱۸ نفر رسید که تا پایان سال اول ثابت ماند.

استادان ما در رشته‌های موتور هواپیما، بدنه هواپیما، عکاسی هوایی، تیراندازی، تاکتیک هوایی و هواشناسی عبارت بودند از سرگرد خسروانی، سرگرد امیرعلایی، سروان رحمانی، سروان طرفه، سروان شعشعانی، سروان مصور رحمانی و... و اما فرمانده دسته ما - رسته سال اول - در رسته هوایی سروان جمال بهین‌پور بود. او قدش ۱۵۱ سانتیمتر و تنها یک سانتیمتر بیش از مرزی بود که آن زمان به ارتش می‌پذیرفتند. اهل شیراز بود و کتابی سخن می‌گفت که گاهی

موجب خنده دانشجویان می‌شد. بسیار سختگیر بود، اما از شیوه آن آگاهی نداشت. از هرکس بی انضباطی کوچکی می‌دید و یا موی سرش بلند شده بود به زندان می‌فرستاد یا زیر تفنگ و چهارپایه نگه می‌داشت.

یک روز که ما را پند و اندرز می‌داد گفت: چه شما خوب باشید و چه بد، بر دامن کبریای من گردی ننشیند! با پایان این جمله، جعفر تجار تچی یک قدم به پیش گذاشت و گفت:

جناب سروان، دامن کبریای شما گچی است! واقعاً هم گت بهین پور گچی بود، اما جناب سروان از تک و تاب نیفتاده و به صدای بلند و خشمناک گفت: آخماق، برو تو صف. راه رفتن فرمانده ما هم شبیه راه رفتن اردک بود.

یک روز که از میدان ورزش برمی‌گشتیم به شاهپور غلامرضا که دانشجوی سال دوم بود و سپهد یزدان پناه برخورداریم و بهین پور فرمان «نظر به راست» داد و خودش نیز در سمت راست ما دستش را بالا برد و حرکت می‌کرد. در این هنگام شاهپور غلامرضا ادای او را درآورده و رو به سپهد یزدان پناه نموده و گفت:

ببینید چه جور پارو می‌زند... مثل اردک راه می‌رود! ما همه گفته‌های شاهپور را شنیده و ادایش را دیدیم. به محض رسیدن به در آسایشگاه، بهین پور خطاب به منصور بهنگار گفت:

دیدی آخماق، شاهپور چگونه ادای تو را درآورد؟! بهنگار هم از کوره دررفت و پاسخ داد، نه جناب سروان، ادای شما را درآورد و اگر باور ندارید، الآن نزد شاهپور رفته و از خود وی خواهی پرسید.

بهین پور که انتظار چنین گستاخی را از یک دانشجو نداشت با

بزرگ‌منشی گفت:

لازم نیست... این دفعه بخشیدمت، سعی کن راه رفتنت را اصلاح کنی...!

همه آشنایانش می‌گفتند که خیلی پول دوست و آزمند است و به همین علت تاکنون پنج زن طلاق داده است. یک روز که در دفترش بودم، گماشته‌اش نفس زنان می‌رسد و می‌گوید، جناب سروان شما فراموش کردید نمک در اختیار خانم قرار دهید و ایشان مرا فرستادند تا کلید اشکاف را از شما بگیرم... پاسخ داد: لازم نیست و خودش سوار دوچرخه‌اش شد و به خانه‌اش که در نزدیکی دانشکده بود، می‌رود و پس از دادن نمک به همسرش برمی‌گردد. من منتظرش بودم و او با تکان دادن سرش گفت: به هیچ زنی نباید اعتماد کرد، اگر کلیدهای آشپزخانه را در اختیارش بگذاری، در عرض مدت کوتاهی ورشکست خواهی شد!...

در یکی از روزهای نوروز سال ۱۳۲۰ که با ستوان خلبان عنایت‌اله رضا در بلوار بندر انزلی قدم می‌زدیم، سروان بهین پور را دیدیم. او برای نخستین بار به این بندر آمده و بسیار شیفته آن شده بود. پس از احوالپرسی و گفتگوهای گوناگون او از ما جدا شد و رفت. ستوان رضا از من پرسید آیا او را می‌شناسم؟

گفتم، فرمانده دسته ماست... پاسخ داد، نه منظورم این است که از خصوصیات اخلاقی وی آگاهی داری؟ گفتم، نه! پاسخ داد، او در نیروی هوایی به حساست و زن طلاق‌دهی مشهور است. تاکنون ۴ یا ۵ زن طلاق داده و در تهران و شیراز هفت خانه خریده است.

اما همین بهین پور از زن کنونی‌اش نیز ناراضی بود و تصمیم داشت همسر تازه‌ای اختیار کند. از این رو او دفترچه‌ای فراهم نموده و از هر دانشجو وضع خانوادگی‌اش را جويا می‌شد و به ثبت می‌رساند.

آماجش این بود که بداند، دانشجوی مورد نظرش خواهر دارد یا نه. دانشجویان هریک به فراخور گرایشی که به وی داشتند، راست و دروغ تجویزش می دادند. من چون از اخلاقیات تا اندازه ای آگاهی به دست آورده بودم، در برابر پرسش وی پاسخ دادم که دو خواهر بزرگتر از خود دارم که هر دو شوهر دارند. تنها دانشجویی که به وی راست گفت، نصراله شاهرخی بود که از دو خواهرش که یکی ۱۴ ساله و دیگری ۹ ساله بود سخن به میان آورد.

سروان بهین پور از این گفتار شاهرخی شادمان شد و تصمیم گرفت به هر بهانه ای شده به خانه آنها راه پیدا نموده و دو خواهرش را ببیند. البته او هرگز مسئله ازدواج را مطرح نساخت، تنها به شاهرخی می گفت خواهان آشنایی با پدرش می باشد. پدرش یکی از کارمندان بلند پایه وزارت خارجه بود و هدف بهین پور این بود که می خواست به کمک وی به خانواده های اشراف راه پیدا کند.

به هر رو، شاهرخی از پدرش اجازه دیدار با بهین پور را به دست آورد و او را برای شام شب جمعه به خانه شان برد. پس از گفت و شنودهای گوناگون پیرامون جنگ و اوضاع جهان، بهین پور گرایش خود را به ازدواج با دختر آقای شاهرخی به میان می آورد. پدر شاهرخی به گمان این که منظور جناب سروان دختر چهارده ساله اش می باشد، می گوید:

دخترم هنوز آمادگی برای ازدواج نداشته و باید به تحصیل خویش ادامه دهد.

بهین پور پاسخ می دهد، منظورم این دختر شما نیست بلکه آن یکی دختر شما می باشد. شاهرخی پاسخ می دهد، او که هنوز بچه است و به عروسک احتیاج دارد و بهین پور فوری می گوید:

آقای شاهرخی شما مطمئن باشید که من برایش عروسک خواهم خرید... از این سخنانش آقای شاهرخی به اندازه‌ای عصبانی می‌شود که از جایش می‌پرد و به بهین پور می‌گوید تا از خانه‌اش بیرون برود، اما بهین پور از تک و تاب نیفتاد و در حین بیرون رفتن می‌گوید:

ما مسلمانیم و حق داریم با دخترانی که سنشان به ۹ سال رسیده باشد ازدواج کنیم!...

هفته بعد که من به منزلشان سرزدم آقای شاهرخی هنوز خشمگین بود و می‌گفت:

مردکه خجالت نمی‌کشد و به من می‌گوید برای دختری عروسک خواهم خرید!

چند سال بعد که سرگرد طاهری فرمانده رسته هوایی و من فرمانده رسته هوایی در دانشکده افسری بودیم، روزی بهین پور را که تازه سرگرد شده بود در محوطه دانشکده دیدیم. پس از احوالپرسی او از ما جدا شد و سرگرد طاهری گفت:

ما با هم دانشکده افسری را به پایان رساندیم و در دوره دیدبانی هوایی نام‌نویسی کردیم که ۳۰ تومان حق پرواز می‌دادند. این پول با ماهانه‌ای که می‌گرفتیم در سال ۱۳۱۱ زیاد بود. یک روز بهین پور از من پرسید که آیا اتاقی پیدا کرده‌ام یا نه! پاسخ دادم اتاق خوبی پیدا کرده‌ام و ماهی ۴/۵ تومان کرایه می‌دهم. او با شگفتی گفت چهار تومان و نیم! تو عجب آدم ولخرجی هستی، کرایه سالانه‌ات می‌شود ۵۴ تومان که می‌شود با آن قسط یک خانه خوب و یا بهای ۱۰۰ مترمربع زمین را پرداخت.

از او پرسیدم لابد تو هم در یک اتاق زندگی می‌کنی و شاید کمتر کرایه می‌پردازی؟! ... پاسخ داد: نه، من رفتم در دانشکده پزشکی

نامنویسی کردم و به عنوان دانشجوی شهرستانی توانستم یکی از غرفه‌های مسجد سپهسالار را که برای طلاب و دانشجویان اختصاص داده‌اند، به دست آورم. در این اتاقها به غیر از رختخواب، وسایل آشپزی نیز به رایگان در اختیار دانشجویان قرار می‌دهند و من با صرفه‌جویی در کرایه خانه و حق پروازی که می‌گیرم، توانستم خانه‌ای را قسطی بخرم و از کرایه‌اش برای پرداخت قسطها استفاده می‌کنم تا هرچه زودتر صاحب خانه شوم...

من هم رویدادی را که در دانشکده افسری رخ داد برای سرگرد طاهری بازگو کردم و گفتم پس از اشغال ایران به دست ارتشهای روس و انگلیس و باز شدن دانشکده افسری، یک روز سروان بهین‌پور به عنوان نصیحت و دلسوزی به ما سال دومی‌ها گفت بهتر است شما حق پروازتان را که ماهانه ۶۰ تومان است در اختیار من قرار دهید و هنگامی که به درجه افسری نایل آمدید مبلغ قابل توجهی پول خواهید داشت که می‌توانید به زندگیتان سر و سامانی بدهید...

ما دانشجویان شهرستانی از این دلسوزی فرمانده‌مان شادمان شدیم و چند دانشجوی تهرانی را متقاعد کردیم تا پند و اندرز جناب سروان را بپذیرند. همه موافقت کردند، اما چند ماه بعد چند دانشجوی تهرانی، از آن جمله جعفر تجارچی که پدرش بازرگان پارچه در بازار تهران بود، به ما خبر دادند که بازاریان به پول نیاز دارند و با بهره‌ای تا ۵۰ درصد پول وام می‌گیرند و بهین‌پور با پول ما سود کلانی به جیب زد.

گزارش به گوش سرگرد دولتشاهی فرمانده رسته هوایی می‌رسد و او نیز بهین‌پور را مؤاخذه نموده و از وی می‌خواهد تا پولهای دانشجویان را به آنان پس بدهد...

تجارتچی^(۱) برای تشویق دانشجویان به مصداق سعدی سروده‌ای ساخت که چنین بود: ای که شصتاد رفت و در خوابی - مگر این پنجه را تو دریابی! منظورش پنج ماه مانده به پایان سال تحصیلی بود تا دانشجویان زیان کمتری ببینند...

پس گرفتن پول از بازاریان برای بهین پور دشوار بود، اما هرچور شد پولهای دانشجویان را پس داد و بی شک برایش زیان آور بود و نتوانست به بهره‌ای که انتظار داشت برسد.

در برابر سختگیریهای نسنجیده بهین پور، دانشجویان همبستگی نشان می دادند. نمونه بارز آن کتک زدن وی در یکی از روزهای تیر ماه ۱۳۲۰ بود. باید یادآور شوم که در ماههای تابستان همه رسته‌های دانشکده افسری بجز رسته هوایی به اقدسیه کوچ داده می شدند و آموزشهای نظامی در آنجا برگزار می شد. رسته هوایی برای انجام پروازهایش مجبور بود در شهر بماند تا به فرودگاه نزدیک باشد، اما موظف بود برای تمرین تیراندازی با تفنگ هفته‌ای یک بار به اقدسیه برود.

در روز معینی باز هم بهین پور ساعت سه پس از نیمه شب به دانشکده افسری می آید و همه را بیدار می کند و وادار می سازد تا خود را برای رفتن آماده سازند. دانشجویان غرغرکنان از تختخواب پایین آمدند و به پوشیدن لباس و اصلاح صورت پرداختند.

در عرض نیم ساعت همه آماده می شوند. در این هنگام جناب سروان یکی از دانشجویان را می فرستد تا مظفری، منشی دسته را که

۱. سرهنگ جعفر تجارتچی، کاریکاتورست و طنزنویس نامی، سالها در نیروی هوایی خدمت کرد. هم‌اکنون در آمریکا زندگی می‌کند.

زندانی کرده بود، برای حکم سحرگاهی بیاورد. فرمانده دسته ما به دانشجوی نامبرده دستور می‌دهد تا حکم را بخواند. اما مظفری با صدای زمختی می‌گوید:

جناب سروان شما دو ساعت زودتر از موقع آمده‌اید، وانگهی من که دفتر دسته را با خود به زندان نبرده بودم تا فرمانهای شما را که هنوز به من ابلاغ نکرده‌اید، بنویسم... هنوز توضیح مظفری به پایان نرسیده بود که بهین پور با گفتن «درشتی می‌کنی مردکه!» سیلی سختی به صورت وی می‌زند که موجب جنجال می‌گردد.

نخستین دانشجویی که واکنش نشان می‌دهد، احمد جهان‌بین بود که از کامیون به پایین می‌پرد و به سوی بهین پور می‌رود و یک کشیده محکم به وی می‌زند، به نحوی که کلاهش به زمین می‌افتد. پس از او دانشجویان از نیمه روشنایی سحرگاه بهره می‌گیرند و مشت و لگدی حواله جناب سروان می‌نمایند. او که نمی‌توانست از عهده دانشجویان برآید، موسوی، ارشد دسته را صدا می‌زند تا به وی کمک نماید. او هم به جای دور کردن همتایانش دو دست فرمانده را از پشت قفل می‌زند تا دانشجویان بهتر بتوانند دق دلشان را خالی کنند... و بهین پور مرتباً داد می‌زند: مرا نگیر، آنها را بگیرا!...

پس از پایان کتک زدن، بهین پور برای همه خط و نشان می‌کشد و می‌گوید: بگذارید از اقدسیه برگردیم، همه شما را تسلیم دادگاه نظامی خواهیم کرد! شما افسر ارتش شاهنشاهی را کتک می‌زنید...

پس از بازگشت از اقدسیه او نزد سرگرد دولتشاهی فرمانده رسته هوایی برای شکایت رفت... و سرگرد نیز یک یک ما را احضار کرد و همه گواهی دادیم که جناب سروان بدون دلیل مظفری را کتک زد و دیگر دانشجویان کوشیدند تا آنها را جدا کنند.

بهین پور که از همبستگی ما به سختی عصبانی شده بود، کلاهش را به زمین کوبید و گفت:

من به تیمسار یزدان پناه شکایت خواهم کرد و اینها را به دادگاه نظامی خواهم کشانند!... سرگرد دولتشاهی نیز خشمگین به وی می‌گوید: در کجای اساسنامه نوشته شده که فرمانده حق دارد دانشجو را کتک بزند؟!... من هم از دست تو شکایت کرده و خواهم خواست تا تو را از دانشکده بیرون بیندازند.

کار شکایت بهین پور به جایی نرسید زیرا پس از چند هفته ایران به دست نیروهای انگلیس و شوروی اشغال شد. و همین سروان بهین پور با آنهمه خوی بد و ویژگیهای منفی اش هنگامی که میهن ما به اشغال ارتشهای بیگانه درآمد تا ژرفای دلش اندوهگین شد! شبی از واپسین شبهای مهرماه ۱۳۲۰ که به دانشکده افسری برمی‌گشتیم، او را در سهره‌راه شاه دیدم. به سویم آمد و با چهره‌ای غمناک و مهربان دستم را گرفت و در گوشه‌ای از خیابان ایستادیم. او زارزار گریه سر داد و با گلوی بغض گرفته می‌گفت: دیدی بر سر وطن و ملتمان چه آمد؟ سرنوشت ما چه خواهد شد، آن مرد بزرگ تاریخ ما را انگلیسیها کجا بردند؟....

تأثر و اندوه من نیز اندازه‌ای نداشت، بغض گلویم را می‌فشرد، اما نتوانستم گریه سر دهم... پس از چند دقیقه به خاطر حکومت نظامی که ساعت ۲۰ آغاز می‌شد از یکدیگر جدا شدیم و من می‌دیدم که او مانند آدمی مست در تاریکی شب و نور ماه ناپدید گردید و من هم به سوی دانشکده افسری که چندان دور نبود به راه افتادم.

پس از گذشت سه سال که من به عنوان فرمانده دسته رسته هوایی دانشکده افسری برگمارده شده بودم، او را در خیابان سپه دیدم. این

بار خندان و سنگول بود و پس از احوالپرسی گفت که به عنوان مترجم افسران امریکایی که در دانشکده جنگ تدریس می‌نمایند، کار می‌کند و ساعتی هفت تومان به وی می‌دهند تا سخنرانی آنان را ترجمه کند. دیگر غم و اندوه اشغال ایران از چهره‌اش زدوده شده بود و او از اینکه امریکاییان ثروتمند جانشین روس و انگلیس می‌شوند، شادمان بود. از موضوع دور شدم و مجبورم دوباره به پایان سال اول تحصیلی در دانشکده افسری برگردم... در مرداد ماه ۱۳۲۰ زمزمه افتاد که امسال دانشجویان به مرخصی شهریور ماه نخواهند رفت. چرا؟ هیچکس نمی‌دانست. شماری از دانشجویان تهرانی که در مرخصیهای جمعه به رادیو گوش می‌دادند، می‌گفتند که این موضوع به بهانه حمله آلمان به شوروی است و ممکن است آلمانها به زودی وارد ایران شوند. گروهی دیگر انگلیسها را گناهکار دانسته و می‌گفتند آنها به بهانه وجود جاسوسان آلمانی در ایران، می‌خواهند ایران را زودتر از آلمانها اشغال نمایند تا نفت ایران به دست آنها نیفتد.

به هر رو، دانشجویان به مرخصی نرفتند و سرانجام در سحرگاه روز سوم شهریور ماه ۱۳۲۰ (۲۵ اوت ۱۹۴۱) کشور ما از شمال و جنوب باختری مورد هجوم ارتشهای انگلیس و شوروی قرار گرفت و با برتریایی که دو ارتش متجاوز داشتند، نیروهای ایران نتوانستند کمترین مقاومتی از خود نشان دهند.

سرانجام کابینه تازه‌ای به نخست‌وزیری فروغی (ذکاءالملک) که می‌گفتند آنگلو فیل و فراماسون است به روی کار آمد و با نمایندگان انگلیس و شوروی به گفتگو نشست و قراردادی با آنان بست که پیرو آن دولت ایران می‌بایست همه راهها، راه آهن و بندرگاههای شمال و جنوب را در اختیار ارتشهای اشغالگر قرار دهد تا انگلیس و دیگر

متحدان شوروی بتوانند برای کمک به کشور نامبرده از آنان بهره‌گیری نمایند.

نیروهای انتظامی ایران می‌بایست در برقراری نظم و امنیت راهها، انجام وظیفه نمایند و قرار شد دواتش روس و انگلیس شش ماه پس از پایان جنگ جهانی خاک ایران را ترک نمایند.

اما کار به اینجا پایان نیافت؛ زیرا انگلیسیها خواهان آن شدند که رضاشاه استعفا داده و ایران را ترک نماید... بی‌شک در این کار دشمنان رضاشاه که در دوره فرمانروایی نتوانسته بودند به آرزوهای خویش برسند، نقش عمده‌ای داشتند. در این کار فروغی نخست‌وزیر و مرتجعان داخلی به انگلیسیها متوسل شدند تا به هر شکل شده رضاشاه را از ایران بیرون ببرند... سرانجام رضاشاه آماده استعفا به سود پسرش گردید. او نخست به جزیره موریس در اقیانوس هند و سپس به حومه شهر ژوهانسبورگ در آفریقای جنوبی تبعید شد و در همانجا چشم از جهان فرو بست.

با برکناری رضاشاه که همه قدرت دولتی را در دست داشت و خواهان بیرون آوردن ایران از پس ماندگی سده‌های میانه و رساندن آن به تمدن نوین بود، گروههای مخالف سرراست کردند و هر یک با تکیه به این یا آن نیروی بیگانه، گروههایی را برای خود سازمان دادند تا بتوانند با در دست گرفتن قدرت دولتی، ایران را از مسیر پیشرو دوران رضاشاهی به راه دلخواه خویش بکشانند.....

... گروههای دیگر که در دوره رضاشاه به بهانه‌های گوناگون به زندان افتاده بودند، می‌خواستند که ایران به روند تازه‌ای از پیشرفتهای اجتماعی - سیاسی گام بگذارد. این گروهها دارای برنامه واحدی نبودند. پاره‌ای از آنان خواهان اجرای قانون اساسی مشروطه بودند و

باور داشتند که با پیروی از این قانون می توان ایران را از تاریکی های سده های میانه به روشنایی سده بیستم میلادی رساند.

گروه دیگری که به بهانه کمونیستی و بالشویکی و یا مخالفت با خودکامگی شاهی به زندان افتاده بودند و هسته مرکزی آن را «گروه ۵۳ نفر» تشکیل می داد، به خاطر نشناختن وضع اجتماعی-اقتصادی و سیاسی ایران و همچنین ناآگاهی از سیستم کمونیستی که شورویها پایه گذاری کرده بودند، پنهانی خواهان رساندن جهش وار ایران به جامعه پنداری کمونیستی بودند. لیکن کسان روشن بین از سوسیال دموکراتهای گذشته (اجتماعیون-عامیون) به رهبری سلیمان میرزا اسکندری توانستند سازمان نویی با برنامه ضد فاشیستی که بیش از نیمی از جهان در راه آن مبارزه می کرد، برپا دارند...

گروه های ارتجاعی محافظه کار از پشتیبانی اشغالگران انگلیسی و سپس امریکایی و گروه های به اصطلاح «چپ» که «تندرو» بودند از حمایت ارتش اشغالگر شوروی برخوردار بودند. گروه های نخستین می توانستند به کمک مسجد و منبر توده های پس مانده مذهبی را برای نوزایی سنتهای شیعیگری بسیج نمایند و گروه های دیگر امیدشان به کارگران و کشاورزان و روشنفکران تازه به دوران رسیده بود که هنوز به صورت رسته و طبقه های مشخص با آگاهی طبقاتی و روشنفکرانی روشن بین در نیامده بودند و از اینرو برنامه هایشان نمی توانست رده های گسترده ای را به مبارزه بکشاند.

اندیشه ملی گرایی نیز بسیار ناتوان بود و در هیاهوی پندارهای مذهبی و ایدئولوژیهای بیگانه نتوانست کاری از پیش ببرد.

همه حزبهایی که به یاری محافظه کاران سازمان یافتند، آماجشان پیشگیری از دگرگونیهای ریشه ای در ایران و مبارزه علیه بالشویسم

روسی بود. تبلیغ گسترده‌ای که در راه جلب رده‌های پایین جامعه به راه افتاده بود، توانست حتی شماری از روشنفکران را نیز به سوی خود بکشاند. داراییان و بازاریان هم که خطر اندیشه‌های سوسیالیستی را حس می‌کردند به یاری محافظه‌کاران برخاستند.

در عوض فعالیت دسته‌های پیشرو با دشواریهای فراوان روبرو بود. اینان می‌بایست نخست در میان رنجبران فعالیت نمایند که نه تنها به صورت طبقه‌ای درنیامده و نمی‌توانستند از منافع خویش دفاع کنند، بلکه بیشترشان از روستاها به مراکز صنعتی رو آورده و خرافه‌های اعتقادی آنان سدّ راه پیوستنشان به اندیشه‌های امروزی بود.

با همه دشواریها، کار روشنفکران تندرو با کامیابی روبرو شد؛ حزب توده‌ای سازمان داده شد که تنها حزب این دوره به شمار می‌آید، سازمانهای رسته‌ای پیدا شدند که توانستند به مقیاس گسترده‌ای رسته‌ها و صنفهای جامعه پس‌مانده ایران را با منافعشان آشنا سازند.

در حالی که گروههای مذهبی با یک ایدئولوژی بیش از هزار ساله اسلامی مجهز بودند اما گروههای پیشرو، به‌ویژه حزب توده فاقد آن بوده و ادعای آنان از دموکراسی باختری، سوسیالیسم و کمونیسم و تظاهر به جانبداری از نظریه‌های مارکس و لنین نمی‌توانست در ایران که هنوز بقایای خانقانی را به یاری مناسبات نوین سرمایه‌داری درهم می‌شکست و با شتاب جامه سرمایه‌داری به تن می‌کرد، کامیاب باشد. نه فرهنگ اجتماعی-سیاسی وجود داشت و نه کسانی که ادعای کمونیستی می‌نمودند از آموزش مارکس و چگونگی جامعه سوسیالیستی و حتی جامعه نوپای شوروی آگاهی داشتند.

حزب توده که می‌بایست در دوره جنگ مردم را برای مبارزه علیه فاشیسم سازمان دهد، به دست «رهبران» کم‌دانش از راه خویش منحرف شد و با شتاب به سوی نبرد طبقاتی و جانبداری بی‌چون و چرا از جامعه ناشناخته شوروی و شیوه کشورداری خودکامه استالینی گام برداشت. با این همه ایرانیان نخستین ملتی در خاورمیانه بودند که با فرهنگ سیاسی و اجتماعی سرمایه‌داری و سوسیالیستی آشنا شده و کوشش نمودند تا گام‌های سودمندی در راه روشنگری و دگرگونی بردارند.

پیدایش نخستین هسته‌های سازمان افسری

پیدایش گروه‌ها و حزب‌های گوناگون سیاسی و اجتماعی در سالهای جنگ، خواه و ناخواه افسران ارتش را نیز به مبارزه‌ای گسترش‌یابنده می‌کشاند. افسران ارتش بیش از همه خود را شرمسار می‌دیدند و اشغال ایران را ناشی از ناتوانی خویش به‌شمار می‌آوردند. و این بزرگترین انگیزه‌ای بود که افسران را وادار می‌کرد تا با شرکت فعال در کارهای کشورداری و برگزیدن راهی نو، گناه ناکرده خویش را بشویند. از اینرو گروه‌های نیمه‌پنهان افسری رفته رفته سازمان می‌یابند و به دو سوی افراطی راه باز می‌کنند.

گروه هوادار فاشیسم که پاره‌ای از امیران و افسران ارشد را در «حزب کبود» سازمان داده بود، خواهان بردن ایران به «عظمت باستانی» و برگرداندن سرزمینهای جدا شده به ایران بود. افسران این گروه به درستی باور داشتند که فاشیستهای آلمان، ایرانیان را همتای «آریایی» خویش به‌شمار خواهند آورد.

برخلاف افسران ارشد، به‌ویژه امیران ناآگاه از سیاست و اقتصاد جهان، افسران جوان و پاره‌ای افسران ارشد خواهان دگرگونی وضع اجتماعی، اقتصادی و سیاسی کشور و رساندن ایران به کاروان تمدن

امروزی بودند. اما این افسران جوان از ساختار حزبی و بازیهای سیاسی ناآگاه بوده و از اینرو برخی به تروریسم و پاره‌ای به گروگانگیری گرایش نشان می‌دادند و آنرا پرشتاب‌ترین و درست‌ترین راه برای رسیدن به آماج ملی، به‌شمار می‌آوردند.

پس از گذشت سه سال از آغاز جنگ جهانی و پیروزیهای نخستین روسها بر ارتش آلمان در بخشهای اشغالی روسیه و کامیابی انگلیسیها در شمال افریقا علیه ارتشهای آلمان و ایتالیا و شکست ژاپنیه از ارتش ایالات متحده امریکا، بیشتر افسران رده بالا را به سوی سازمانهای ارتجاعی و افسران جوان را به سمت سازمانهای پنهانی افسران که گرایشهای چپ روانه داشتند، می‌کشاند.

در طول سال تحصیلی سخنرانیهای درسی همواره با بحث پیرامون جنگ و پیروزی احتمالی امریکا، انگلیس و شوروی توأم بود و هر استادی نظر خویش را درباره سالهای پس از جنگ و برخورداری از کمکهای این یا آن دولت بیگانه ابراز می‌داشت. هواداران امریکا فراوان و برخی نیز به انگلیس چشم دوخته بودند، اما درباره همکاری با اتحاد شوروی و اتخاذ سیاست دوستی نسبت به همسایه شمالی ما هیچیک عقیده‌ای ابراز نمی‌کردند.

از آنجا که فرودگاههای تهران به ارتشهای شوروی و انگلیس واگذار شده بود، رسته هوایی دانشکده افسری مجبور شد پروازهای تابستانی را در اصفهان برگزار نماید. در آن شهر دبیرستان نظام را در اختیار ما گذاشتند و ما همه روز صبحها با فرمانده خود سروان بهین‌پور از میان کوچه باغهای اصفهان به سوی فرودگاه اصفهان می‌رفتیم. در درازای راه که نزدیک به یک ساعت وقت می‌گرفت، فرمانده ما، همه گزارشهای خبرگزاریهای جهان پیرامون جنگ را برای

ما بازگو می‌کرد و اظهار نظراتی نیز می‌کرد. او و استاد تاکتیک جنگهای هوایی، سرگرد علایی، پیروزی در جنگ را از آن امریکا می‌دانستند و آشکارا می‌گفتند که ایران باید پس از جنگ به امریکا تکیه نماید، تا هم وضع اقتصادی بهتری پیدا کند و هم اینکه از گزند کمونیسم شوروی در امان بماند.

از سیاستمداران کهنه‌کار نیز بیش از همه قوام‌السلطنه در آوردن امریکاییها به ایران کوشش به عمل می‌آورد. در سالهای جنگ دوم، بار دیگر آرتور میلیسپو برای سر و صورت دادن به وضع مالیه ایران و ژنرال نورمن شوارتسکف به خاطر سر و سامان دادن به ژاندارمری کشور به ایران فراخوانده شدند، اولی برای باز کردن راه برای سرمایه مالی امریکا و دومی برای در دست گرفتن تدریجی نیروهای انتظامی. در عین حال بنا به خواست انگلیس و شوروی یگانهای ارتش امریکا نیز به نام کمک‌رسانی به شوروی در برخی از شهرهای ایران مستقر شده و روابط نظامی آینده را در راه زیر سلطه گرفتن ارتش ایران، پایه‌گذاری نمودند.

به هر رو، سال دوم دانشکده افسری را نیز در فاجعه دیگری به پایان رساندیم. مانور هوایی پایان دانشکده می‌بایست ساده برگزار شود. در ضمن قرار شد شماری از خلبانان نیز در آکروباسی هوایی شرکت نمایند. در حین نمایشهای هوایی، یکی از خلبانان به نام محمدعلی بهمنیه که با یک هواپیمای شکاری بسیار پایین پرواز می‌کرد، بال هواپیمایش به تپه‌ای در کنار فرودگاه برخورد می‌نماید و هواپیما پس از پیچ زدن چندی بی‌آنکه آتش بگیرد به زمین می‌افتد، اتومبیل آتش‌نشانی، آمبولانس و شماری از ما به سوی محل فاجعه می‌رویم و استوار خلبان بهمنیه را از زیر هواپیمای خورده شده بیرون

می‌کشیم. هیچکس باور نمی‌کرد که او زنده بماند، اما بخت با وی یاری کرد و پس از سه ماه بستری بودن در بیمارستان و درمان استخوانهای شکسته قفسه سینه و پا مرخص می‌شود و دوباره به کار پرواز ادامه می‌دهد.

در پایان مرداد ماه به تهران برگشتیم و می‌بایست پس از یک ماه مرخصی در نخستین روز مهرماه در دانشکده افسری حضور یابیم و در مراسمی رسمی، شاگردان اول هر رسته و سپس دیگر افسران؛ گواهینامه پایان دانشکده و جایزه از دست شاه که بزرگ‌ارتشتاران فرمانده به‌شمار می‌آمد را دریافت کنیم. در این مراسم، شاه به هریک از شاگردان رسته‌ها، از آنجمله من یک دوربین صحرایی پیشکش نمود و با هورای افسران، زمین ورزش؛ که مراسم در آن برگزار می‌شد را ترک نمود.

قرار شد هریک از ما به مراکز رسته خود مراجعه نماید تا به محل مأموریت خویش رهسپار گردد. به من و چند افسر دیگر، خدمت در هنگ هوایی اصفهان را پیشنهاد کردند. ما پذیرفتیم، زیرا در تهران خانه‌ای از خود نداشتیم. بسیار خوشحال شدم که به رحیم بهزاد و سید تقی موسوی نیز مأموریت به هنگ نامبرده داده شد.

ما پس از معرفی خود به هنگهای هوایی در بخشهای گوناگون به کارگمارده شدیم. فرماندهان دو هنگ هوایی، سرهنگ شیبانی و سرهنگ سپه‌پور بودند. ستاد هنگ، چهار تن از افسران تازه‌وارد و از آنجمله مرا برای «سر و سامان دادن» به گردان پیاده نیروی هوایی و شعبه تیر معین کرد. فرمانده گردان سرگرد ماکویی بود. من به عنوان معاون او تعیین شدم و بهزاد و موسوی به فرماندهی گروهانهای گردان گمارده شدند.

برای اینکه از وضع گردان آگاه شویم، دستور دادیم تا استوار هوشیار گردان را برای بازدید آماده سازد. از بیش از ۷۵۰ تن سرباز وظیفه کمتر از ۱۵۰ نفر حاضر بودند. من علت آنرا از استوار هوشیار پرسیدم، پاسخ داد با موافقت جناب سرگرد به مرخصی رفته‌اند و پس از چند روز برمی‌گردند... پس از چند روز برایمان روشن شد که آنها به مرخصی دائمی رفته‌اند و جیره آنان به دست استوار گردان فروخته می‌شود که در وضع دشوار خواربار در زمان جنگ مبلغ چشمگیری را به جناب سرگرد و استوار می‌رساند. افزون بر این، ۱۵ ریال حقوق ماهانه سربازان را نیز استوار هوشیار به جیب می‌زد.

سوءاستفاده تنها به سربازان گردان محدود نمی‌شد. از فشنگ و بنزین هواپیما هم افسران مسئول پول زیادی به دست می‌آوردند. هنگامی که سروان رخشا سرپرست شعبه تیر مسئولیت آن سازمان را به من می‌سپرد، مرا با استوار وزیری آشنا کرد و گفت با او همکاری بکن که به نفع تو است. از او پرسیدم چه همکاری؟ گفت: فقط به کارش دخالت نکن، تا ماهی ۴-۵ هزار تومان گیرت بیاد!

پرسیدم چطور؟ پاسخ داد، قشقایبها و بویراحمدیها که با دولت مخالفت نموده و جاده‌ها را ناامن کرده‌اند، برای هر گلوله فشنگ ۴ تومان می‌پردازند. سپس برایم توضیح داد و گفت: خشابهای مسلسل‌های هوایی را کاملاً پر نمی‌کنند و اضافی را برای فروش جدا می‌سازند... در تیراندازی هواپیماها نمی‌توان مانند رسته پیاده پوکه‌های فشنگ را جمع‌آوری نموده و تحویل داد.

با شگفتی گفتم جناب سروان این دستبرد به دارایی ارتش و دولت است...! خشم‌زده گفتم تمام کشور را به انگلیس و روس تحویل دادند و حالا اگر به ایل‌های وطن پرست از این راه کمک بشود، خدمت به

وطن است. سپس آهسته‌تر به گفته‌هایش ادامه داد و گفت: خر نشو؛ من در همین مدت کوتاه که سرپرست شعبه تیر بودم، ۷۴ هزار تومان جمع کرده و به محض رسیدن به تهران یک خانه خوب می‌خرم و با بقیه پول نیز داد و ستد خواهم کرد...!

اشغال ایران و سرشکستگی ناشی از آن در پاره‌ای از افسران موجب انحطاط اخلاقی شده بود، به طوری که آنان سودجویی شخصی را که ناشی از بی‌ایمان بود به حساب مبارزه با اشغالگران می‌گذاشتند، حال آنکه کردار آنان موجب کشته شدن بسیاری از هم‌تایانشان می‌گردید.

یک روز که افسر نگهبان فرودگاه بودم گشتیها گزارش دادند که عده‌ای سوار به سوی فرودگاه در حرکتند و احتمال می‌رود که سوارهای قشقایی یا بویراحمدی باشند. فوراً به سرگروهان نگهبانی دستور دادم تا جعبه آلومینیومی فشنگ را باز کرده و فشنگ کافی در اختیار سربازان نگهبان قرار دهد، پس از باز شدن جعبه دیدیم که به جای ۲۵۰۰ گلوله چند آجر پاره در آن جا داده‌اند! معلوم نشد که چه کسی یا کسانی این گلوله‌ها را دزدیده و با فروش آن چند هزار تومان به جیب زدند، بی‌آنکه برای جان هم‌تایانشان ارزشی قائل شده باشند.

چند روز پس از این رویداد، سحرگاه، ساعت ۵ کسی پنجره اطاقم را با مشت کوبید. از خواب بیدار شده و به سوی پنجره رفتم، دیدم ستوان کاظم عبدی، افسر پیاده، همدوره دبیرستان نظام کرمانشاه و دانشکده افسری بود. او رسته پیاده را به پایان رسانده و به لشکر اصفهان گمارده شده و از آنجا نیز به هنگ سمیرم رفته بود. گماشته‌ام را فراخواندم و به وی گفتم که در حیاط را باز کرده و عبدی را به درون خانه بیاورد. او تنها یک پیراهن و شلوار کرباس سربازی به تن داشت و

مانند بید می‌لرزید. به گماشته‌ام دستور دادم تا رختخوابی برایش آماده سازد. او توانست چند ساعتی بخوابد و پس از بیدار شدن روند رویدادی را که به سر وی و هنگشان آمده بود برایمان شرح داد. او گفت دیروز عصر قشقایها به یکانهای هنگ سمیرم یورش بردند، سرهنگ شقاقی و چند افسر را کشتند، پوشاک سربازان را از تن‌شان درآورده، افسران و درجه‌داران را اسیر نموده و سربازان را با لباس زیر پیاده به اصفهان روانه کردند... او افزود: در حین یورش آنان با چند افسر دیگر پوشاک نظامی خود را درآورده و به رده سربازان داخل شدیم. خوشبختانه هیچیک از سربازان ما را لو ندادند و ما توانستیم پیاده خود را به جاده اصفهان رسانده و با کامیونی به شهر بیاییم. خانه ستوان کاظم عبدی در نزدیکیهای خانه ما در جلغای اصفهان بود و من گماشته‌ام را فرستادم تا پوشاک وی را از منزلش بیاورد و به ستاد لشکر اصفهان برود.

همه افسران و سربازانی که در یورش قشقایها به سمیرم کشته شدند با همان گلوله‌هایی بود که افسران و درجه‌داران بی‌وجدان و فاقد شعور ملی به سران نادان ایلها فروخته بودند... یک روز، تصادفاً استوار هوایی هوشیار را در چهارباغ اصفهان دیدم، تعارف کرد و مرا برای نوشیدن چای به منزلش دعوت نمود که من هم پذیرفتم. همسر و فرزندانش را به من معرفی کرد. چیزی که آن روز جلب نظر من را نمود، فرشهای فراوان در اتاقهایش بود. فرشها چند ردیف رویهم چیده شده و اتاقهایش را شبیه دکان فرش فروشی درآورده بود. برای من روشن شد که استوار هوشیار این همه فرشها را با چه پولی خریده بود...

سوءاستفاده از بنزین هواپیما از دزدیهای دیگر هم بیشتر بود؛ یک روز که از پرواز برگشته بودم، سرهنگ ابراهیم ماکویی، برادر بزرگ

سرگرد احمد ماکویی، به من گفت در گزارشت بنویس ۳/۵ ساعت پرواز! پاسخ دادم، جناب سرهنگ، پرواز بیش از یک ساعت هم نبود، و برای یک ساعت ۷/۵ تومان حق پرواز می‌رسید. او با دلسوزی گفت، شما جوانید، خرجتان زیاد است، عیبی ندارد، بنویس ۳/۵ ساعت و من هم گواهی خواهم کرد، با ۲۰-۱۵ تومان پول اضافی که به شما برسد، دولت گدا نمی‌شود! با خودم گفتم، عجب فرمانده دلسوزیست، و شروع کردم به نوشتن گزارش.

در این هنگام ستوان یکم پرویز اکتشافی رسید و پرسید که چه می‌نویسی؟ ... پاسخ دادم، گزارش پرواز امروز را و از دلسوزی سرهنگ ماکویی سخن گفتم. او لپخندی زده و گفت: به تو ۱۵ تومان می‌رسد. اما جناب سرهنگ از فروش بنزینی که مصرف نشده، صدها تومان به جیب می‌زند.

همین سرهنگ «دلسوز» از سوءاستفاده‌هایی که نموده تاکنون چند خانه و مدرسه ساخته، یک گلّه پنج هزار رأسی گوسفند دارد که سالانه صدها هزار تومان از فروش پشم و پوست و گوشته‌شان سود می‌برد.

او حتی پیش از جنگ با هواپیما در مسیر راه آهن سراسری گشت می‌زد و کامیون نیروی هوایی را به ایستگاههای ناتمام می‌فرستاد، آجر، چوب و تخته از آنجا می‌دزدید تا در خانه‌هایی که می‌ساخت به کار برند.

روشنگری اکتشافی سبب شد که من در گزارشم همان یک ساعت پرواز را بنویسم و سود بیشتری به جناب سرهنگ نرسانم. هنگامی که گزارش را به وی دادم با شگفتی به من نگاه کرد و گفت افسران جوان امروزی خیلی ایده‌آلیست‌اند و راه زندگی را بلد نیستند... گفته‌های او

مرا نگران کرد، در سخنانش شاید حقیقتی وجود داشت. ما به درستی ایده‌آلیست بودیم و می‌خواستیم به نحوی شکست نظامی و سرشکستگی را که در پی اشغال ایران به دست ارتشهای بیگانه به میان آمده بود، جبران نماییم. با اشغال کشور، ما ارتشیان خود را بیشتر از دیگر رده‌های اجتماعی-سیاسی تحقیر شده و خوار حس می‌کردیم و از اینرو در جستجوی راهی برای فرار از این احساس ناامیدانه بودیم. پاره‌ای با درستی و فداکاری و برخی نیز از راه نادرستی و سوءاستفاده به سود خویش، من نیز همانند پاره‌ای از افسران جوان، پس از بازگشت به تهران، خواستم در این راه نقشی بازی کنم. با این اندیشه به نوشتن کتابی پیرامون «ارتش آینده ایران» پرداختم و آن را به یاری یکی از خویشاوندانم، ناخدا سوم عباس صفایی به سرلشکر رزم‌آرا که رئیس ستاد ارتش بود، رساندم.

ناخدا صفایی در آن هنگام آجودان رئیس ستاد بود. سرلشکر رزم‌آرا را من از دانشکده افسری می‌شناختم. او استاد جغرافیای نظامی ما بود و بسیاری از مسائل جهانی، به‌ویژه پیرامون نیروی نظامی شوروی را با ظرافت بیان می‌کرد و حتی آماری درباره شمار افسرانی که از دانشکده‌های نظامی آن کشور بیرون می‌آیند و تعداد تانکها و هواپیماهای جنگی که در اختیار ستاد ارتش شوروی می‌باشد را به اطلاع ما می‌رساند و آنان را که به «۱۷ شهر قفقاز» چشم دوخته بودند، برحذر می‌داشت. در همان سالها سرهنگی نیز استاد جغرافیای نظامی بخش ستوانی دانشکده افسری بود که می‌کشیدم حتی نام «شوروی» را نیز به زبان نیاورد. روزی او پیرامون افغانستان سخن می‌گفت که مرز شمالی آن کشور را بازگو نکرد. دانشجویی از وی می‌پرسد: جناب سرهنگ، مرز شمالی افغانستان را نگفتید؟ و او

پاسخ می‌دهد: افغانستان مرز شمالی ندارد!!

رزم‌آرا با رسیدن کتاب به دستش، مرا به ستاد ارتش فراخواند و با احترام و مهربانی از پشت میزش بلند شد به سویم آمد و با من دست داد و به من شادباش گفت که در این شرایط دشوار به فکر ارتش تحقیر شده، هستم... او گفت: پس از بیرون رفتن ارتشهای بیگانه باید به وضع اقتصادی و اجتماعی کشور سر و سامان داد، زیرا ارتشی که از پشتیبانی اقتصادی و فنی کشور و مردمش محروم باشد، نمی‌تواند در دفاع از میهن، نقش مؤثری بازی کند. به روی کاغذ آوردن اندیشه‌ام یک «بلندپروازی» بود، اما نشانگر آن بود که ما جوانان نیز در اندیشه خوشبختی برای میهن و ملتمان می‌باشیم.

ما در این سالها شاهد آماده شدن نیروهای گوناگون اجتماعی برای نبرد آینده بودیم. جنگ جهانی و دگرگونیهای ناشی از آن به این کار یاری می‌داد و ما نیز به نوبه خویش می‌خواستیم از جنبش برکنار نباشیم. در این راه ما به گردآوری افسرانی پرداختیم که برای ملت و میهن اندیشه یگانه‌ای داشتند.

گرایش ما به سازمانهای سیاسی بیشتر به حزب توده بود که می‌پنداشتیم تنها سازمانی است که می‌تواند ایران را از سیاهی و تاریکی سده‌های میانه به روشنایی امروزی برساند. اما ما افسر بودیم و اساسنامه ارتش اجازه نمی‌داد که سربازان در حزبهای سیاسی گرد آمده و به مبارزه سیاسی - اجتماعی دست زنند. به همین دلیل می‌بایست کارها را پنهانی و بدون تکیه به سازمانهای سیاسی انجام داد. افزون بر این می‌بایست نخست خود به آگاهیهای سیاسی برسیم. چنین کاری مستلزم خواندن و بررسی آثار دیگران، به‌ویژه اروپاییان بود که می‌توانست ما را به اندیشه درستی برای ایران برساند.

دسترسی به آثار پیشتازان انقلابی، پژوهشگران و دولتمردان بیگانه در ایران زمان جنگ آسان شده بود. در این هنگام امکان داشت از کتابفروشیهای بزرگ «قراردادهای اجتماعی» اثر ژان ژاک روسو، کوتاه شده کتاب «نبرد من» نوشته هیتلر را که محسن جهانسوزی به پارسی برگردانده بود، «مانیفست حزب کمونیست»، اثر مشترک مارکس و انگلس را خریداری کرد. افزون بر این کتابهایی را که حزب توده پیرامون زندگی اجتماعی بشر و موضوعهای اقتصادی و سیاسی انتشار می‌داد و روزنامه‌های حزبی نیز ما را به سوی خود می‌کشاند. روسها نیز کتابهای فراوانی از نوشته‌های مارکس، انگلس و لنین به زبانهای فرانسه، انگلیسی و روسی در کتابفروشیهای شهرها به فروش می‌رساندند.

یک روز که با بهزاد به کتابفروشی جلفای اصفهان سر می‌زدیم آثار منتخب لنین در سه جلد، به زبان فرانسه جلب نظرمان را نمود. من آنها را خریدم تا در نشست‌هایی که با افسران همفکر داشتیم به بررسی و فراگیری بگذاریم. در این سه جلد همه آثار برجسته لنین به چاپ رسیده بود و ما می‌توانستیم به نظریه‌هایی که او پیرامون مبارزه‌های سیاسی، مارکسیسم و سوسیالیسم داده بود آشنا شویم. در همان کتابفروشی نوشتارهایی نیز دربارهٔ دیالکتیک به چشم می‌خورد که برایمان تازگی داشت. آنها را نیز خریداری نمودیم تا ببینیم این همه که دربارهٔ دیالکتیک و ماتریالیسم دیالکتیک سخن گفته می‌شود چیست؟

در این سالها روسها هفته‌نامه‌ای به نام «دوست ایران» به چاپ رسانده و در سراسر کشور پخش می‌کردند که بیشتر تعریف و تمجید از جامعه شوروی و مردم خوشبختش بود و هدفش به دست آوردن

هوادار برای همسایه شمالی بود. این هفته‌نامه به کسانی که در جستجوی ساختار و شناخت جامعه سوسیالیستی بودند چیزی نمی‌داد، اما عده‌ای عاشق و هوادار سینه‌چاک برای رژیم شوروی فراهم می‌ساخت که پاره‌ای از آنان را پس از دیدار از شوروی سرخورده و روگردان نمود.

نشستهای ما با چند افسر نیروی هوایی برای فراگیری و برگزیدن راهی درست ادامه داشت تا اینکه در پایان اسفندماه ۱۳۲۱ برای مرخصی یک ماهه به تهران و گیلان سفر نمودم. پس از بازگشت از سفر که پایان فروردین ماه ۱۳۲۲ بود، هر دو سمت معاون فرماندهی گردان و سرپرستی شعبه تیر را پیرو فرمانی به افسران دیگر سپردند که موجب خوشحالی من شد. انگیزه این شادمانی دیدار ما با همفکران و رویدادهایی بود که در تهران برایم پیش آمد.

در تهران با افسرانی مانند ابوالحسن رحمانی که استاد موتور هواپیما در دانشکده بود، سروان خلبان محمد آگهی، سرهنگ دوم عبدالرضا آذر و ستوان هوایی مرتضی زربخت و چند افسر دیگر دیداری دست داد و برایم آشکار ساخت که ما تنها نیستیم و افسران میهن پرستی که خواهان دگرگونی در کشور ما هستند فراوان بوده و شماری از آنان در سازمانهای پنهانی فعالیت می‌کنند. این پدیده نو نیروی ما را در مبارزه به خاطر میهن و ملت دو چندان می‌نمود.

در دیدار با آذر او به من گفت که می‌خواهد تمرکزی بین سازمانهای پنهانی افسری ایجاد نماید تا آموزش سیاسی و برنامه‌های آینده هماهنگ پیشرفت نماید...

در ستاد نیروی هوایی سرگرد دولتشاهی را دیدم. او مرا به

گوشه‌ای کشید و گفت: دارند به تو ظلم می‌کنند. با خودم اندیشیدم که مأموران رکن دوم ستاد ارتش به کارهای ما پی برده و می‌خواهند برنامه ناخوشایندی علیه ما بریزند.

با شگفتی پرسیدم: چه ظلمی، جناب سرگرد؟ گفت: عده‌ای را برگزیده‌اند تا برای آموزشهای هوایی به انگلستان بفرستند و این انتخاب هم به ترتیب شاگردهای اول تا چهارم دوره پیش از شما می‌باشد که نام شما در آن سیاهه نیست.

گفتم، خوب، اکنون من چه اقدامی باید بکنم؟

گفت فردا صبح تیمسار جهانبانی سرپرست نیروی هوایی به ستاد سر می‌زند. من و سرگرد خسروانی و چند افسر دیگر که تو را خوب می‌شناسند نیز حضور خواهند داشت. تو هم بیا و بپرس بر پایه چه ضوابطی این افسران را انتخاب کرده‌اید که آموزش زبان انگلیسی و پرواز را برای آنان برنامه‌ریزی نموده‌اند.

من پذیرفتم و صبح روز دیگر به ستاد نیروی هوایی سرزدم و توانستم به دیدار سرلشکر جهانبانی بروم. او در یکی از مبلها نشسته بود و همانطور که سرگرد دولتشاهی گفته بود چند افسر از استادان، مانند سروان طرفه، سروان شعشعانی، سرگرد خسروانی و سرگرد دولتشاهی در کنارش ایستاده بودند. از من پرسید درباره چه موضوعی می‌خواهید با من صحبت بکنید؟ پاسخ دادم: تیمسار می‌خواستم بدانم بر پایه چه ضوابطی افسرانی را انتخاب کرده و برای آموزش به انگلستان می‌فرستید؟

تیمسار یکباره خشمگین شده و رو به افسران نموده و می‌گوید: عجب دوره‌ای شده، همه از ستوان دومش گرفته تا سرتیپش از من توضیح خواسته و می‌خواهند به من درس بدهند... سپس رو به من

کرد و گفت: این افسران طبق قانونهای موجود انتخاب شده‌اند که آنهم این است که اینان شاگردان ممتاز از اول تا چهارم هستند و ما اینها را به خاطر زلفهای فروری و قد رعنایشان (با اشاره تمسخرآمیز به من) انتخاب نکرده‌ایم، شما هم می‌خواستید دود چراغ خورده و شاگرد اول تا چهارم شوید، آنوقت اسم شما هم در این لیست وجود می‌داشت. خواستم پاسخ بدهم که سرگرد دولتشاهی و سرگرد خسروانی پیشقدم شده، به وی نزدیک گشته و گفتند: تیمسار، او شاگرد اول رسته هوایی بود و دبیرستان نظام را نیز با شاگرد اولی و دریافت نشان علمی به پایان رسانده است.

تیمسار با تعجب می‌پرسد، پس چرا کسی به من نگفت؛ این که درست نیست، ما حق یک افسر جوان را پایمال کنیم. سپس رو به من نموده و پرسید که در کدام هنگ هوایی خدمت می‌کنم، پاسخ دادم، در هنگ هوایی اصفهان و اکنون در مرخصی بوده و برای دیدار نوروزی به بندر انزلی رفته بودم و اکنون در راه بازگشت به اصفهان هستم. گفت شما چند روز دیگر بیا به همین ستاد، من نخواهم گذاشت که حق شما پایمال شود... و از جای خود بلند شد و با من دست داد و گفت، حتماً به دیدنم بیایید.

پیش از بازگشت به تهران، در روزهای نوروز و پس از آن که جنبشهای سیاسی گسترش می‌یافت برایم جالب بود. جنبش سازمانی حزب توده با شتاب گسترش می‌یافت و شمار چشمگیری از توده مردم، به‌ویژه جوانان را به سوی خود می‌کشاند. یک روز در بندر انزلی که برای دیدن دکتر غلامرضا نظری به مطبخ رفته بودم، گفت برویم جلو سینمای بلوار تا تو را با برخی از اشخاص سرشناس آشنا کنم. در آنجا میتینگی برگزار شده بود و پس از پایان به نزد گرداندگان

آن رفتیم که عبارت بودند از: دکتر رادمنش، دکتر کشاورز، اردشیر آوانسیان، شرمینی و چند نفر دیگر.

این میتینگ به خاطر تشکیل سازمان جوانان حزب توده و پیش‌درآمدی بود در راه معرفی نماینده آینده بنادر انزلی برای مجلس دوره چهاردهم، یعنی شناساندن دکتر کشاورز. پدرش زمانی ملک‌التجار گیلان و نماینده مجلس از گیلان بود و از این رو دکتر کشاورز نیز مورد پذیرش مردم قرار داشت. این که شایعه انداخته بودند که نمایندگان حزب توده با زور تفنگ ارتش سرخ به مردم تحمیل شده‌اند، نادرست است، زیرا دکتر کشاورز، دکتر رادمنش، ایرج اسکندری، اردشیر آوانسیان، نماینده ارمنی‌های ایران و فداکار از اصفهان، به هیچ‌وجه با مداخله شورویها به مردم تحمیل نشده بودند. در راه برگزیدن دکتر کشاورز که سال بعد برگزار شد، پدر دکتر نظری که بازرگان سرشناسی بود و خود دکتر نظری فعالیت‌های گسترده‌ای انجام دادند و بیش از هفتصد نفر از مردمی که به خانواده نظری منسوب بودند و دوستانشان همه به دکتر کشاورز رأی دادند. و بیهوده نبود که او گاهی به شوخی می‌گفت که: من نماینده «طایفه نظریها» در مجلس هستم!

همانطور که در بالا یادآور شدم، پیرو دستور تیمسار جهانبانی، چند روز دیگر در تهران ماندم و بازدیدهایی با دوستان افسرم داشتم. سرانجام به ستاد نیروی هوایی رفتم تا ببینم «وعده تیمسار» به کجا کشیده است.

آجودانش گفت: تیمسار در تهران تشریف ندارند...! با بی‌میلی به دیدار سرگرد دولتشاهی رفتم. او با چهره‌ای اندوهگین مرا پذیرفت و گفت گمان نمی‌کنم کاری بتوان انجام داد. زیرا ستاد ارتش ماه گذشته،

پس از تصویب «اعلیحضرت» سیاهه افسران را به انگلیسیها داده و نمی‌تواند آنرا عوض کند و تو را به لیست اضافه نماید و یا یکی را حذف و تو را به جای او بگذارد. این موجب آبروریزی است. نه می‌توانند به شاه اشتباه خودشان را اعتراف نمایند و نه به انگلیسیها! انگلیسیها چه خواهند گفت؟ لابد می‌گویند، چه افسران بی اطلاع، بی‌علاقه و نالایقی در فرماندهی رسته هوایی نشسته‌اند که نتوانستند طبق ضوابط موجود، یک لیست کوچک را به درستی تهیه نمایند. راستش اینست که چه توضیح سرگرد دولتشاهی درست بود یا نه، به هیچ وجه اندوهگینم نکرد. زیرا جنبشی که در ایران و در میان افسران گسترش می‌یافت و اهداف بزرگی را دنبال می‌نمود، برایم بسیار با ارزش تر بود تا آموزش در انگلستان و دریافت یک گواهینامه انگلیسی.

دلخوشی دیگرم این بود که سرگرد دولتشاهی از روی دلسوزی به من گفته بود، پس از جنگ عده بیشتری را برای آموزش به انگلستان و ایالات متحده آمریکا خواهند فرستاد و بی شک تو نیز در شمار آنان خواهی بود. باید ارتش ایران را به کمک آمریکاییان نوسازی نمایم و با سلاحهای مدرن که بهترینش در آمریکاست، مجهز سازیم...!

پس از بازگشت به اصفهان فعالیت ما دوچندان شد و همفکران بیشتری به سازمانهای پنهانی ماکشیده شدند. در شهر زیبای اصفهان با معماری به سبک دوران ساسانیان،^(۱) همانند یکی از بزرگترین شهرهای صنعتی با کارخانه‌های بافندگی متعدد، جنبش گسترده‌ای در راه یگانگی کارگران از راه سازمان دادن اتحادیه‌های رسته‌ای به

۱. به احتمال بسیار صفویه درست است.

چشم می خورد که در ما بی اثر نبود.

ما از دور ناظر مبارزه کارگران و رهبران توده‌ای آن بودیم. از همشهریهای ما بقراطی و محرمعلی شمیمه کادرهای فعال حزبی و اتحادیه‌ای بودند که در زمان رضاشاه به جرم فعالیت‌های کمونیستی بازداشت و تبعید شده بودند. شمیمه در سازمان جوانان انزلی فعالیت داشت و در دبیرستان روسها درس می خواند.

هنگامی که پس از بازگشت از بندرانزلی به وی گفتم که رهبران حزب توده و از جمله اردشیر را هم چند روز پیش در آن شهر دیدم، با لبخندی پاسخ داد و گفت که او رهبر سازمان جوانان کمونیست گیلان بود و با ما در سال ۱۳۰۹ (۱۹۳۰) بازداشت شد. اردشیر خوب به گیلکی، آذری، روسی و پارسی و البته به زبان مادریش، ارمنی سخن می گوید و احتمالاً برای گذراندن دوره مدرسه حزبی به باکو و مسکو نیز سفر کرده بود. به یادم آمد که در میان جوانان بازداشت شده یکی از خویشاوندان ما به نام محمد نظری هم وجود داشت که برای همه ما حیرت‌انگیز بود که این جوان ۱۷ ساله و محجوب چگونه به «بالشویکها» پیوسته بود.

در آن سالها شایعه انداخته بودند که زیردربایی روسها اینها را به باکو و مسکو می برد و به آنان «درس بالشویکی» یاد می دهند که برای ما بسیار شگفت‌انگیز می نمود...

به هر رو، نمایشها و اعتصابها در ما تأثیر بسیار گذاشت، به گونه‌ای که ما آشکارا بیداری ملت را به خاطر بیرون آمدن از رابطه سده‌های گذشته می دیدیم. و با شور و شعف فراوان از آن لذت می بردیم. یک روز صبح که با سرهنگ سپه‌پور فرمانده هنگ هوایی از کوچه باغهای اصفهان به سوی فرودگاه می رفتیم، در جلو یکی از کارخانه‌ها، شمار

زیادی از کارگران گرد آمده به سخنان سخنگویی گوش داده و زنده باد و مرده باد سر می‌دادند. سپه‌پور رو به من کرد و گفت اگر به خواستهای اینان نرسند، انقلاب در ایران حتمی خواهد بود.

در همان نخستین دو سال کوشش ما در اصفهان و تهران افسران زیر به سازمان پنهانی جلب شدند. بهزاد، زربخت، موسوی، اکتشافی، بدیع تبریزی، ناظم ناوی، محمدعلی بهمنیه، آدرم، شاهسار، علی جودی و چند نفر دیگر که دوره آزمایشی را می‌دیدند. ابوالحسن رحمانی و عباس سقایی نیز حوزه پنهانی داشتند که با پاره‌ای از «رهبران حزب توده» در تماس بودند.

هنوز چند ماهی از بازگشتم به اصفهان نگذشته بود که به من دستور دادند، باید به تهران سفر کنم و خودم را در اختیار ستاد نیروی هوایی قرار دهم. اما پیش از همه باید به چند رویداد جالبی که برایم در اصفهان رخ داد اشاره نمایم.

کار و زندگی با بهزاد ما را بسیار به هم نزدیک کرد و دوستی ما را ژرفتر نمود. ما با هم به سینما می‌رفتیم، کنسرت‌هایی را که ارمنیها در جلفای اصفهان به راه می‌انداختند می‌دیدیم و می‌شنیدیم، پیرامون کتابهایی که می‌خواندیم با یکدیگر تبادل نظر می‌کردیم که به نزدیک شدن دیدگاه سیاسی و اجتماعی ما منجر می‌شد.

یک شب که به سینما رفته بودیم و مانند همیشه فاصله بین چهار باغ و خیابان سیچان در جلفا را که خانه ما در آنجا قرار داشت پیاده می‌پیمودیم و دربارهٔ فیلمی که دیده بودیم اظهار نظر می‌نمودیم که ماجرای پیش آمد که بازنویسی آن سودمند است. پس از گذشتن از پل سی و سه چشمه، شماری نوجوان با رده‌بندی به رهبری مردی به همان سویی در حرکت بودند که ما هم

می‌رفتیم. از شمردن و چپ و راست گفتن آن مرد، پی بردیم که آنها نوجوانان لهستانی هستند. در سالهای جنگ هجده مدرسه شبانه‌روزی در اصفهان برای کودکان لهستانی که از شوروی به ایران کوچ داده شده بودند، سازمان یافته بود که هزینه آنان را دولت انگلیس می‌پرداخت و زیر سرپرستی کلیسای کاتولیک آموزش دبستان و دبیرستان می‌دیدند. اینان فرزندان افسران و سربازان لهستانی بودند که به فرماندهی ژنرال آندرس شانه به شانه سربازان انگلیسی در مصر و لیبی علیه ارتشهای آلمان و ایتالیا می‌جنگیدند.

این لشکر تنها نیروی نظامی بود که حکومت موقت لهستان در لندن برای یاری به دولت بریتانیا سازمان داده بود، تا پس از پایان جنگ و بازگشت به لهستان هسته مرکزی ارتش آینده آن کشور باشد. کلیسای ارتدکس و کاتولیک جلفا در جا دادن کودکان لهستانی کوشش فراوانی نموده بودند.

ما در همسایگی چند کلیسا و شبانه‌روزیهای لهستانی زندگی می‌کردیم اما با هیچیک از سرکردگان آن آشنایی نداشتیم. تا آنکه در آن شب ناخواسته وارد ماجرای شدیم که نمی‌توانستیم از آن پرهیز نماییم. صدای داد و فریاد دختران این گروه نظر ما را جلب کرد و ما در تاریکی شب می‌دیدیم که شماری پسر جوان داخل این عده ۲۰-۳۰ نفری می‌شوند و با کارهایی که انجام می‌دهند صدای داد و فریاد دختران لهستانی را موجب می‌شوند. در نزدیکیهای پیچ خیابان چهارباغ به خیابان سیچان، رهبر این گروه به سوی ما دو نفر آمد و گفت آقایان پاسبان، به گمانش ما پاسبان هستیم، از ما خواست از اذیت و آزار آنان جلوگیری نماییم.

ما لباس نظامی پوشیده بودیم و او بدون تسلط به زبان انگلیسی و

فرانسه درخواستهای خویش را در یکی دو جمله به ما می‌فهماند. از او پرسیدم که آیا زبان روسی می‌داند، خوشحال شد و خواست خویش را به روسی برایمان شرح داد و گفت: من امشب دختران نوجوان لهستانی را از زاکلاد (مدرسه شبانه‌روزی) برای دیدن فیلم به سینما بردم و اکنون این جوانان ارمنی داخل رده‌های دختران می‌شوند و با نیشگون گرفتن از جاهای حساس بدنشان، آنان را آزار می‌دهند... خواهش می‌کنم از آنها بخواهید که از این کار دست بردارند. و سپس ادامه داد و گفت: مردم جلفا که همه مسیحی هستند این همه به ما کمک کرده‌اند اما این چند تا هرلیگان (لات) به آزار دختران ۱۴-۱۲ ساله دست زده‌اند، حال آنکه پدران اینها برای آزادی جهان از فاشیسم جان خود را فدا میکنند.

من گفته‌های او را برای بهزاد برمی‌گرداندم و او نیز یکی از جوانان مزاحم را خواست و گفت: اینها مهمان ما هستند و ما نباید اینجور توهین‌آمیز با آنان رفتار نماییم... و چه و چه! اما گفته‌های ما در آنان اثری نبخشید.

یکی از آن جوانان ۱۶-۱۵ ساله ارمنی به آوای بلند به جلو بهزاد آمد و گفت: به شما چه مربوط است، شما که پلیس نیستید، بگذارید بروند آژان بیاورند، اینجا محله ماست و ما هرچه دلمان بخواهد، می‌کنیم! با پایان این گفتار، بهزاد مشت محکمی به او نواخت که بیهوش به بغلم افتاد. و من دیدم که آن جوانک به درستی بیهوش شده است...

چند جوان دیگر به یاری دوستشان آمده و به بهزاد حمله بردند، و او با هر ضربه‌ای که به آنان می‌نواخت، آنها را نقش بر زمین می‌کرد. من شگفت‌زده از زور و ضربه‌های بهزاد شدم و با خود می‌اندیشیدم

که او بوکس بازی را از من در دبیرستان نظام کرمانشاه یاد گرفته و اکنون چه نیرو و مهارتی از خود نشان می‌دهد.

جوانان مزاحم با دیدن این صحنه سوار دوچرخه شده و پا به فرار گذاشتند. رهبر گروه به نزد ما آمد و پس از سپاسگزاری از سوی خود و گروهش به راهشان ادامه دادند. او در عین حال از ما خواهش کرد که آنان را مشایعت نماییم.

به وی گفتم: خانه ما هم در نزدیکی «زاکلاد» آنهاست و اکنون که ساعت به ۲۳ نزدیک می‌شود، ما هم باید به خانه‌مان برگردیم...

هنوز چند دقیقه‌ای از این ماجرای ناخوشایند نگذشته بود که از دور عده‌ای ناسزاگویان به ما نزدیک شدند. این بار شمارشان به ده نفر می‌رسید. آنها با دشنام به ما یورش آوردند و من دیدم که باز هم بهزاد با مشت‌هایش، پشت سر هم چندتایی را نقش بر زمین می‌کند ولی مشت‌های من اثر کمتری نشان می‌دهند. سرانجام این زد و خورد با ناسزاگفتن و خط و نشان کشیدن برای ما به پایان رسید... دیگر به خانه‌هایمان رسیده بودیم. سرکرده گروه بار دیگر از ما سپاسگزاری نمود و گفت من این ماجرا را به سرپرستمان گزارش خواهم داد.

نزدیک خانه از بهزاد پرسیدم، این چه جور بود که تو با هر مشت که می‌کوبیدی یکی را «ناک‌اوت» می‌نمودی؟

از هر دو جیب شلوارش دو پنجه بوکس را بیرون آورد و به من نشان داد و گفت در شرایط کنونی کشور، این بهترین سلاح دفاعی است!... پاسخ دادم: مرد حسابی، ضربه‌هایت می‌توانست موجب مرگ این بچه‌ها شود. بالبخندی گفت: آنجور نمی‌زدم که بمیرند، بلکه فقط از رده خارج شوند!...

فردای آن شب نزدیکیهای نیمروز، سرهنگ سپه‌پور ما را خواست

وگفت، چرا یک مشت بچه ارمنی را لکنده کردیم؟... ما روند ماجرا را آنطور که گذشت بازگو کردیم، اما درباره پنجه بوکسهای بهزاد چیزی نگفتیم.

سرهنگ پرسید که پس این کارمند سرکنسولگری انگلیس در اصفهان چه می گوید؟... و خودش پاسخ داد: مزخرف می گوید... بروید سرکارتان، خوب کردید کتکشان زدید.

عصر کشیش کلیسای زیبای جلفا، پاداره لثونه (پدر لثون) که کاتولیک و تابع واتیکان بود کسی را به دنبالم فرستاد و خواست که به وی سر بزنم. این کشیش را من خوب می شناختم، زبان فرانسه و پارسی نیز می دانست و چون از چند ماه پیش با من گاهی فرانسه گفتگو می کرد به من گفت حاضر است تا به من زبان ایتالیایی بیاموزد و من پذیرفتم و هفته ای دو بار نزدش می رفتم و با دو مهندس راه ساز ایتالیایی که در ایران کار می کردند و انگلیسیها مایل به آزاد بودن آنان نبودند و به حکم اجبار در خانه کشیش نامبرده به سر می بردند، تمرین زبان می کردیم. پاداره لثونه با اینکه بیش از ۶۰ سال از عمرش می گذشت، خوب گیتار می زد و آهنگهای عاشقانه سر می داد.

به بهزاد گفتم: بوی بد می آید. مثل اینکه باید جلفا را ترک کنیم و در جای دیگر خانه ای اجاره نماییم.

پاسخ داد، شاید اصلاً به این موضوع دیشب ارتباط نداشته باشد. عصر به منزلش رفتم، با آغوش باز مرا پذیرفت و گفت بیاید با یکی از سرپرستان نوجوانان لهستانی و همسرش و کشیش نظامی که درجه سروانی داشت، آشنایت نمایم. پروفیسور ماخالسکی، استاد دانشگاه کراکوو و همسرش و کشیش فلانکس. پروفیسور لهستانی استاد ریاضی بود و می توانست فرانسه صحبت کند و کشیش هم روسی خوب

می دانست. آنها به گرمی با من دست دادند و از کمکی که دیشب با بهزاد به نوجوانان لهستانی نموده بودیم سپاسگزاری نمودند. خواستم به کشیش کلیسا توضیح بدهم و پوزش بخواهم که گفتم: خوب کاری کردید، اینجا چند تا «هولیگان» دارد که مزاحم خود ارمینها هم می شوند و در ضمن گفت و شنود، کشیش لهستانی که پوشاک افسری به تن داشت از من پرسید که آیا هنگ شما پروازهایی به تهران دارد و آیا امکان آن هست که یک ژنرال لهستانی را به تهران ببرند؟ پاسخ دادم پروازهایی هست اما من از روزهای پرواز اطلاعی ندارم، باید بپرسم.

سحرگاه فردا که با سرهنگ سپه‌پور پیاده به فرودگاه می رفتیم، خواهش کشیش لهستانی را با وی در میان گذاشتم، او گفت: فردا باید هواپیمایی به تهران پرواز نماید، مانعی ندارد، به آنها خبر بده تا ژنرالشان را به فرودگاه بیاورند.

من هم دستور را انجام دادم و فردا یک ژنرال لهستانی که دستش در جنگ آسیب دیده بود به فرودگاه آمد و پس از آشنایی با سرهنگ سپه‌پور و سپاسگزاری از وی به تهران پرواز داده شد. چند ساعت پس از این دیدار به خانه برگشته و برای بهزاد، برخورد آنان را شرح دادم... از آن روز به بعد احترام ما نزد مردم جلفا بیشتر شده بود.

باز هم در یکی از شبها که از سینما برگشته و گفت و شنودکنان به پایان (سی و سه پل) می رسیدیم، یکباره بهزاد ایستاد و گفت، می شنوی، پاسخ دادم، چرا صدای ناتوانی به گوش می رسد اما آشکار نیست که صدای انسان باشد... گفت صدای یک زن است که کمک می خواهد... شاید دارند، زیر پل یکی را می کشند. زیر این پلهای اصفهان آدم زیاد کشته اند... و بدون توقف تا نزدیکیهای سرپایینی پل

دوید و از بالا پرشی به پایین نمود... من نیز از او پیروی کردم و دیدم که مردی شتابان از آنجا فرار می‌نماید... به بهزاد نزدیک شدم و دیدم که زنی با چادر، خودش را مرتب می‌کند و با صدای بلند رو به بهزاد نموده و می‌گوید: خدا ذلیلت کند، مرا از نان خوردن انداختی و آن پیشرف پانزده‌زارم را نداد و فرار کرد. حالا جواب بچه‌هایم را چه بدهم... پی بردیم که مسئله قتل در کار نبوده است و بهزاد و من بیهوده تسلیم خیالبافی شده‌ایم. سرانجام پس از شنیدن دشنامها، بهزاد دست به جیش برد و گفت، بیا، خانم این هم پانزده‌زارتان و من هم یک تومان به وی دادم تا با درشکه به خانه‌اش برگردد و زن بدون سپاسگزاری پولها را گرفت و روی پل رفت و در سیاهی شب ناپدید گردید.

سالها پس از این ماجرا هنگامی که زندگینامه کارل مارکس را می‌خواندم به رویدادی رسیدم که بی‌شبهت به پیشامد زیر پل اصفهان نبود... شبی مارکس با تنی چند از یارانش از کوچه‌های لندن می‌گذشت که صدای گریه و شیون زنی را می‌شنود. او بلافاصله به سوی صدا می‌دود و می‌بیند که مردی مست بانویی را کتک می‌زند، مارکس دخالت نموده و مرد را از زن دور می‌نماید و به جانب‌داری از زن ستم‌دیده می‌پردازد و به مرد بد و بیراه می‌گوید. در این هنگام زن به طرف‌داری از مرد برخاسته و توهین‌کنان به مارکس می‌گوید: به تو چه که او مرا می‌زند، شوهر من است و حق دارد و تو حق دخالت نداری... مارکس که در جانب‌داری از ستم‌دیدگان شناخته شده بود با چهره‌ای اندوهناک صحنه را خالی می‌نماید. بیشتر آنان که در راه ستمکشان مبارزه می‌کنند و خوشبختی آنان را می‌خواهند، چه بهزاد باشد و چه مارکس، همه در شرایط ویژه‌ای به صورت دون‌کیشوت

درمی‌آیند و از این دون‌کیشوتها در رده انسان‌دوستان فراوانند...

باری، نکته مهمتری که موجب پیوند بیشتری بین بهزاد و من شد، مسئله الفبای زبان ما بود. به باور ما الفبای عربی پاسخگروی زبان پارسی نبوده و نمی‌تواند بازگو کردن درست واژگان را انجام داده و یگانگی ملی میان گویشهای فراوان در ایران را تضمین نماید. کودک ایرانی از هنگامی که با واژگان پارسی خو می‌گیرد و سالها به بازگو کردن آن می‌پردازد، دستگاه سخن گفتن و شنیدنش آنجور پرورش یافته و گسترش می‌یابد که با زبانش هماهنگی دارد. کودک ایرانی نه تنها پیش از دبستان، بلکه در دوران آموزش نیز نمی‌تواند همانند یک کودک عربی چهار جور «ز» (ز، ذ، ض، ظ)، سه جور «ث» (ث، س، ص)، دو جور «ت» (ت، ط) و دو جور «ه» (ح، ه) را به درستی تلفظ نماید، زیرا نه ساختمان درونی گوش، گلو و حنجره‌اش به سبک عرب‌زبانان رشد نموده است و نه زبانش به چنین حرفهایی نیاز دارد و نه آموزگاران او می‌توانند به درستی همان حرفها را بازگو کنند. یک کودک عرب زبان نیز نمی‌تواند حرفهای «پ»، «چ»، «ژ» را صحیح بازگو نماید و به همین جهت زبان‌شناسان عرب، همه واژگان بیگانه را که دارای حرفهای یاد شده باشد با حرفهای دیگر عوض کرده و با افزودن «ال» به آنها، به زبان عربی وارد نموده و می‌نمایند. از این رو واژه‌های چای به «الشای»، چکش به «الجکش»، گرگان به «جرجان»، پارس به «الفارس» برگردانده می‌شوند. از اینجاست که یک کودک ایرانی در نوشتن دیکته اشتباههای فراوان می‌نماید و یک بچه عرب، اگر سواد داشته باشد، همه واژگان را بدون غلط روی کاغذ می‌آورد.

سالهای چندی گذشت تا نامه‌ای از فریدریش انگلس (Friedrich Engels) به مارکس را که پیرامون زبان فارسی بود، خواندم و دیدم که

چگونه اندیشمندان بیگانه نیز به این دوگانگی میان گویش و الفبا توجه داشته‌اند. انگلس در نامه مورخ ۶ ژوئن ۱۸۵۳ به دوستش مارکس پیرامون زبان پارسی اشاره‌هایی دارد که خواندش سودآور است. فشرده این نامه چنین است:

مارکس گرامی، می‌خواستم با نخستین پست بنویسم، اما به جهت کارهای محاسباتی گرفتار شدم... چند هفته است که در ادب چرب‌زبان و تملق‌گوی خاورزمین سخت گیر کرده‌ام، از این‌رو از موقعیت بهره‌گیری نموده به فراگیری پارسی پرداخته‌ام. آنچه که مرا از زبان عربی به وحشت می‌اندازد، از یکسو تنفر ذاتی‌ام نسبت به زبانهای سامی است و از سوی دیگر گسترش توصیف‌ناپذیر این زبان دشوار با نزدیک به چهار هزار ریشه‌ای که در مدت ۳۰۰۰-۲۰۰۰ سال شکل گرفته است و از این‌رو با تلف کردن زمانی زیاد هم چیزی به دست نمی‌دهد^(۱). برعکس پارسی زبانی است بسیار آسان، همانند یک بازیِ درستِ کودکانه‌ای از یک زبان، اگر الفبای عربی نبود که همیشه شش حرف تقریباً یک صدا تلفظ می‌شوند و اعراب روی واژه‌ها گذاشته نمی‌شود». با این همه دست به کار خواهم شد تا در عرض ۴۸ ساعت دستور زبان پارسی را فراگیرم. این هم لجبازی با پیپر (Pieper) اگر او علاقه‌ای داشته باشد، می‌تواند این شوخی بی‌مزه‌ام را تکرار نماید. زمانی را که برای فراگیری پارسی در نظر گرفته‌ام، دست‌بالا سه هفته است، اگر او دو ماه برای آن صرف نماید، بر من پیروز شده است... برای وایتلینگ (Weitling) تأسف آور است

۱. برخلاف نظر نویسنده، عربی یکی از غنی‌ترین و زیباترین زبانهای رایج در جهان است که غنا و فصاحت آن در آیات قرآنی و یا عبارات نهج‌البلاغه، انسان را به شگفتی وامی‌دارد. (ناشر)

که پارسی نمی‌داند، زیرا اگر آشنایی با این زبان داشت، می‌توانست آن زبان جهانی را که آرزو داشت بیابد. به باور من پارسی تنها زبانی است که در آن هیچ تفاوتی میان با من و برای من وجود ندارد، زیرا مفعول بی‌واسطه و باواسطه همواره یکی هستند... افزون بر این حافظ خراباتی را به زبان خودش خواندن لذتی دارد که می‌رس... (اثرهای مارکس و انگلس به آلمانی جلد ۲۸ صفحه ۲۶۱-۲۵۵).

از آنجا که مسئله زبان پارسی تنها یک دشواری ادبی نبوده بلکه یک موضوع تاریخی، سیاسی و ایدئولوژیکی نیز هست و باید در مقیاس کشور و به یاری همگان، جداگانه برای مدتی بلند مطرح گردد و به پیامد درستی برسد. در اینجا تنها اشاره کوتاهی به آن رفت تا همه میهن‌دوستان و ملی‌گرایان پیرامون این مسئله مهم تاریخی، سیاسی، فرهنگی و ادبی بیندیشند.

باز هم پس از گریز به جاهای دیگر که آوردنش سودمند است به تهران برمی‌گردم. پس از معرفی خود به ستاد نیروی هوایی، طی فرمانی به فرماندهی یکی از دسته‌های رسته هوایی دانشکده افسری منسوب شدم. در تهران با موسوی، نخست در خیابان سی‌متری شمالی که در آن هنگام هنوز بیرون شهر به حساب می‌آمد و ساختمانهای چندانی در آن بخش ساخته نشده بود، طبقه دوم یک خانه را اجاره کردیم و سپس در خیابان زرین‌نعل که به سمت فرودگاه دوشان‌تپه کشیده می‌شد، باز هم طبقه دوم یک خانه را کرایه کردیم. در این ساختمان که چندین اتاق داشت، می‌توانستیم نشستهای پنهانی را با افسران هوایی که جلب شده بودند، تشکیل دهیم...

از آنجایی که سازمان روبه‌گسترش بود، تصمیم گرفتیم که یک حوزه مرکزی برای افسران هوایی سازمان دهیم تا هر یک از ما بتوانیم

بہتر بین برنامه‌های حوزه‌های دیگر هماهنگی ایجاد نموده و از تجربه‌های یکدیگر بهره‌گیری نماییم.

این حوزه مرکزی از سروان ابوالحسن رحمانی، سروان محمد آگهی، ستوان یکم عباس سقایی، ستوان یکم سید تقی موسوی و من تشکیل می‌شد. سروان رحمانی که روسی خوب می‌دانست، در هفته‌نامه «دوست ایران» که یک نامه تبلیغاتی شورویها بوده و در تهران به چاپ می‌رسید کار می‌کرد. سقایی در دادرسی ارتش فعالیت می‌کرد و غیاباً در دانشکده حقوق تهران تحصیل می‌نمود. سروان آگهی که مانند رحمانی دبستان و دبیرستان را در شوروی به پایان رسانده و در ایران خلبان شده بود، با امیران ارتشی مانند سرلشکر نخجوان و سرلشکر جهانبانی رابطه خوبی داشت. مقاله‌ها و نوشتارهای روسی را که آنها می‌خواستند به پارسی برمی‌گرداند و آنها را در مجله ارتش و یا جداگانه انتشار می‌داد. سه نفر نامبرده هم با برخی از اعضای کمیته مرکزی حزب توده و هم با پاره‌ای از سازمانهای شوروی در ایران ارتباط داشتند.

یک روز که حوزه مرکزی در خانه ما جلسه داشت، سروان آگهی بدون قرار پیشین با یک روس سرخ‌گونه، بلندقامت و تا اندازہ‌ای چاق که ظاهراً بیش از سی ساله می‌نمود، وارد جلسه شد و گفت، این دوست شوروی ما نظر مفیدی دارد که می‌خواهد با ما در میان بگذارد. بدیهی است که پذیرش نظر او برای ما اجباری نیست، اما نظر جالبی برای کارهای آینده‌مان می‌تواند باشد و من از ایشان خواهش کردم که آن را با ما در میان بگذارد.

مهمان روس نیز به روسی دیدگاه خود را بیان می‌نمود و آگهی ترجمه می‌کرد... گفت: از آنجا که شما خواهان دگرگونی ژرف در

کشورتان و به سود ملت هستید، باید یک برنامه سیاسی داشته باشید تا بتوانید در راه پیشبرد آن مبارزه درستی را در ارتش و بین مردم انجام دهید. چون شما افسران نمی‌توانید آشکارا یک سازمان سیاسی داشته و برنامه جداگانه‌ای انتشار دهید، از این رو بهتر است با یک حزب پیشرو که خواهان بیرون آوردن ایران از پس ماندگیهای قرون وسطاست، رابطه برقرار کنید. چنین حزبی حزب توده ایران است که توانسته وطن پرست‌ترین جوانان، دانشمندان و کارگران را به صفوف خود جلب نموده و با برنامه مترقی، به صورت تنها حزب متشکل سیاسی درآید... به سود شماست اگر بتوانید با رهبران آن تماس برقرار نمایید تا در کارهایتان هماهنگی به میان آید.

یکی از ما پرسید، ما که این رهبران را نمی‌شناسیم، آیا شما می‌توانید افرادی را که مورد اعتماد هستند، به ما معرفی نمایید؟ مهمان روسی رو به آگهی نموده و گفت: شما باید با چند نفر از رهبران حزب آشنا باشید، آیا بهتر نیست که شما در این باره توضیحی بدهید؟

سروان آگهی پاسخ داد که برخی از این رهبران، مانند اردشیر آوانسیان، کیانوری و چند نفر دیگر را دو سه بار به حوزه خویش دعوت کردیم، اما برای نیروی هوایی باید کسی باشد که از این رسته آگاهی داشته باشد. و افزود: به باور من رفیق کامبخش که خودش افسر نیروی هوایی بود، می‌تواند بیشتر از دیگران به خواسته‌های افسران نیروی هوایی پی ببرد! «رفیق روسی» با شگفتی گفت: آری، من او را یکی دو بار دیده‌ام، آدم جالبی است و برای حوزه شما خیلی مفید خواهد بود. نشست ما به پایان رسید و او با آگهی از ما خداحافظی نموده و رفتند. این «رفیق شوروی» همان یکبار با ما دیدن نمود و به

گمانم وظیفه‌اش این بود که از محبوبیت شورویها که در جنگ علیه فاشیستها به دست آورده بودند، بهره‌برداری نموده و کامبخش را به ما بقبولانند...

از آنجا که آمدن یک بیگانه به گردهمایی ما، بدون اطلاع پیشین غیرمنتظره بود، من رو به سه نفر دیگر - رحمانی، سقایی و موسوی - نموده و گفتم: به باور من این کار درستی نبود که روز روشن یک خارجی را به حوزه ما بیاورند... وانگهی در خانه روبرویی دادستان تهران، سید جلال‌الدین تهرانی زندگی می‌کند که یکی از نوکرانش چهارچشمی خانه ما را زیر نظر دارد. از این گذشته می‌خواستم خواهش کنم که درباره کامبخش توضیحی داده شود، من نه او را دیده‌ام و نه می‌شناسم.

سروان رحمانی که استاد موتور هواپیما در دانشکده افسری بود، گفت: تو خیلی سختگیری می‌کنی، با این پیروزیهایی که ارتش سرخ به دست آورده و به زودی همه ارتشهای متجاوز را از سرزمین شوروی بیرون خواهد ریخت و کشور ما را نیز از اشغال شدن نجات خواهد داد و دولت ایران دیگر نمی‌تواند به دشمنی با شوروی و کمونیستها ادامه دهد. در میهن ما نیز آزادی بیان، قلم و سازماندهی حتی در ارتش برای خود جا باز خواهد کرد و ما نباید فراموش کنیم که شورویها در این راه درستی که در پیش داریم، پشتیبان ملت ما هستند. از این رو ما نیز باید از آنان که تجربه فراوانی دارند، کمک فکری بگیریم و برای نظرشان احترام قائل شویم! او به سخنانش ادامه داد و گفت:

رفیق کامبخش در شمار نخستین دانشجویانی بود که دولت ایران برای آموزش خلبانی و مهندسی هواپیما به شوروی فرستاد. او پس از

پایان آموزشگاه هوایی به ایران برگشت و در نیروی هوایی ایران به کار پرداخت تا اینکه به او «بهتان جاسوسی» برای شوروی زدند. رفیق کامبخش چه چیز را می‌تواند جاسوسی کند؟

در آن هنگام هواپیماهای نظامی ایران، هواپیماهای R-6 بود که از شوروی خریداری شده بود، اما چون نتوانستند جاسوسی وی را ثابت کنند، از ارتش اخراجش نمودند. سپس او با دکتر تقی ارانی «گروه ۵۳ نفر» را سازمان داد که گرفتار زندان شدند. پس از آزاد شدن از زندان، او به شوروی رفت. او زبان روسی را بهتر از روسها می‌داند... و تعریفهای دیگر که برای من بسیار جالب بود.

پس از این همه توصیف برای من آشکار شد که تصمیم ارتباط با کامبخش از پیش گرفته شده بود، زیرا فردای آن روز کامبخش به جلسه ما آمد و به ما معرفی شد. او بسیار ساده از ما تعریف کرد و گفت افسران رسته هوایی بیشتر از رسته‌های دیگر به اندیشه‌های مترقی رو آورده‌اند، و اصولاً رسته هوایی که با دانش و فن سروکار دارند مانند توپخانه، هوایی و مهندسی بیشتر به مبارزه سیاسی رو می‌آورند. سپس رو به من نموده و گفت:

رفیق رحمانی به من گفته که تو بیش از همه در جلب افراد به حوزه‌های پنهانی فعالیت نموده و می‌نمایی، از این لحاظ من از تو خواهش می‌کنم مرا با خودت به این حوزه‌ها ببری تا با این افسران وطن پرست و مترقی آشنا شوم. من از این بابت خیلی شادمان شدم و پاسخ دادم، با کمال میل، و قرارهایی برای بازدید از حوزه‌های پنهانی گذاشته شد.

با گذشت چند هفته مسئله انتخابات مجلس دوره چهاردهم مطرح شد و او گفت که چون به نمایندگی از سوی مردم قزوین نامزد

شده است چند روزی باید دید و بازدید از حوزه‌ها را به تأخیر بیندازیم...

او پس از انتخاب شدن به نمایندگی مجلس فعالیت بیشتری برای آشنایی با حوزه‌های هوایی می‌نمود... می‌گفت که به حوزه‌های دیگر رسته‌ها نمی‌رود، تنها به حوزه مرکزی رسته‌های زمینی که سرهنگ آذر، سرگرد سیامک و سرگرد اسکندانی و دوسه نفر افسر دیگر در آن شرکت می‌نمایند می‌رود...

از این پس بررسی و فراگیری مرامنامه (برنامه) و اساسنامه (نظامنامه) حزب توده نیز تا اندازه‌ای در حوزه‌های ما مطرح می‌شد و ما با پوشاک غیرنظامی در پاره‌ای از حوزه‌های حزب توده شرکت می‌نمودیم تا با این تنها حزب سیاسی متشکل آشنا شویم.

یک روز که کامبخش را به حوزه‌ای مشاورت می‌کردم، حوزه‌ای که در خانه ستوان یکم هوایی مرتضی زربخت تشکیل می‌شد، گفت: من از این افسران هوایی خوشم می‌آید. اینان پرکار و مطمئن هستند و باید به آنان کارت عضویت داد تا دلگرم‌تر به مبارزه ادامه دهند. به وی گفتم، که اکنون زود و در عین حال خطرناک است، زیرا افسران حق شرکت در سازمانهای سیاسی را ندارند.

پاسخ داد: نه اشکالی ندارد، البته افسران نباید کارت عضویت خویش را به کسی نشان دهند. بودن چنین کارتی در جیب هر افسر به او یک نیروی اضافی می‌دهد و او مطمئن خواهد بود که میلیونها توده مردم پشتیبان وی هستند، وانگهی ما در کمیته مرکزی پیرامون این مسئله بحث داشتیم و به این نتیجه رسیدیم که سودش بیشتر از زیانش است. و ادامه داد که این کارتهای عضویت را من شخصاً تهیه و با خودم می‌آورم و با هم در حوزه‌ها به اعضای آن خواهیم داد.

من شرم کردم تا چگونگی قرار کمیته مرکزی را از وی بخواهم و اصلاً نمی‌توانستم به خودم اجازه دهم که کامبخش مورد اعتماد «رفقای شوروی» و ۱۵-۲۰ سال بزرگتر از من، دروغ بگوید.

سالها پس از آن که با دیگر «رهبران حزبی» همکاری نزدیکی دست داد، پی بردم که کمیته مرکزی حزب توده کمترین اطلاعی نداشته و او [اطلاعات] سازمان افسری را تنها با «رفقای شوروی» در میان می‌گذاشته و رهنمودهایی دریافت می‌کرده است و چنین وانمود می‌ساخته که فقط با بازگشت او از باکو، توانسته است این همه افراد را به سازمان پنهانی حزب توده جلب نماید. حال آنکه او حتی یک افسر را هم به حزب نیاورده بود.

ناآگاهیها و بی‌تجربگی ما سبب می‌شد که بیهوده خوش بین بوده و اشتباههای زیادی مرتکب شویم. افزون بر این، یک باور کودخانه موجب آن می‌شد که ما به دستگاههای جاسوسی و اطلاعاتی ارتش کم بها داده، از سیاست نوین انگلیس و امریکا درباره ایران ناآگاه بوده و خودمان را شریک پیروزیهای ارتش شوروی علیه آلمانیهای فاشیست بشمار آوریم. مقاومت و پایداری شورویها در برابر ارتشهای متجاوز و تبلیغات گسترده آنها نه تنها رده‌های بسیاری از مردم، بلکه پاره‌ای از افسران را نیز به جانبداری و دوستی با همسایه شمالی تشویق می‌نمود.

در تابستان ۱۳۲۳ ستوان یکم هوایی جعفر تجارتچی که عضو آزمایشی یکی از حوزه‌های پنهانی هوایی بود به نزد آمد و گفت با ستوان یکم منصور بهنگار تصمیم گرفته‌اند به شوروی مراجعه نموده و در جنگ علیه فاشیسم آلمان شرکت نمایند. او که زیر تأثیر نامه «دوست ایران» قرار گرفته و مانند همه ما، پندارهای نادرستی از

زندگی در شوروی داشت، می‌خواست پس از پایان جنگ با یک زن روس ازدواج کرده و در یکی از کلبه‌خوها به کار مشغول گردد! گفتم جعفر، در این کار دشواریهای فراوانی به چشم می‌خورد، زیرا نخست هواپیما و تکنیک جنگی ما با شورویها تفاوت دارد و دوم اینکه همکاری تو و بهنگار با ارتش شوروی باید پیرو قراردادی باشد که چنین قراردادی بین دو دولت ایران و شوروی بسته نشده است.

پاسخ داد، فراگرفتن تکنیک جنگی و پرواز با هواپیماهای جنگی شوروی به یک دوره کوتاه نیاز دارد و به علاوه دولت ایران به آلمان اعلان جنگ داده و بنابراین ما می‌توانیم در صفوف ارتش سرخ علیه آلمانها بجنگیم...

روز دیگر با ستوان بهنگار به دیدنم آمدند و باز هم همان گفتار و خواسته‌هایشان را تکرار نمودند. پرسیدم حالا هدفشان چیست و چگونه می‌خواهید به این آرزویان جامه عمل بپوشانید؟ پاسخ دادند: می‌خواهیم تو ما را به وابسته نظامی شوروی در سفارت آن کشور در تهران معرفی کنی و چون زبان روسی می‌دانی، نظر ما را به اطلاع وی برسانی.

گفتم من نه وابسته نظامی شوروی در تهران را دیده‌ام و نه آشنایی با وی دارم. وانگهی، این کار درستی نیست، بهتر نیست شما طی نامه‌ای تقاضای ملاقات نمایید؟

به هر رو، من پس از چند روز با آگهی دیدن کرده و جریان را به وی گفتم. با لبخندی به من پاسخ داد: من سال گذشته از آنها تقاضا کردم اما شورویها رد کردند و گفتند ما به اندازه کافی خلبان داریم. بگذار بروند، حتماً همین جواب را خواهند گرفت.

گفتم، آنها می‌خواهند که من همراه آنها باشم، بهتر نیست که تو با

آنها بروی؟... گفت این که منطقی نیست، زیرا وابسته نظامی تصوّر خواهد کرد که من آنها را به این کار تشویق کرده‌ام... خوب حالا که می‌خواهید با لباس شخصی بروید، خواهید دید که نتیجه همانست که به من گفته‌اند. در ضمن اینها چون حوزه آزمایشی هستند، نباید دمقشان کرد!!...

چند روز دیگر پس از دیدار در جلسه حوزه آزمایشی، جعفر تجارتچی به نزد آمد و گفت، بالاخره ما را خواهی برد یا باز هم باید صبر کنیم؟ من بدون هیچ گرایش درونی موافقت کردم و با آنها به سفارت شوروی رفته و نقش مترجم را بازی کردم. در ضمن به آنها یادآور شدم که من داوطلب رفتن به شوروی نیستم.

به دربان سفارت گفتم که ما برای دیدن وابسته نظامی شوروی آمده‌ایم. در آن روزها بسیاری از روزنامه‌نگاران و گزارشگران به آنها مراجعه می‌کردند و به همین دلیل او از ما پرسید که چه می‌خواهیم و کی هستیم، و بلافاصله گوشی تلفن را برداشت و تلفنی با کسی گفتگو کرد.

به ما فوراً اجازه ورود به سفارت داده شد و مرد جوانی با لباس شخصی ما را به سوی ساختمان سفارت راهنمایی نمود. ما وارد اتاق بزرگی شدیم که دیوارهایش پوشیده از نقشه‌های جنگی بود که جاهای یکانهای نظامی شوروی و آلمان را نشان می‌داد. دو افسر با درجه سرهنگی و سرگردی در برابر نقشه‌ها ایستاده بودند و به محض ورود ما به سویمان آمده و با لبخندی به ما خوشامد گفته و دست دادند.

ما خود را افسر هوایی معرفی کردیم و آنها ظاهراً اظهار خوشحالی نمودند، سرهنگ شوروی مفصل از اوضاع جبهه‌ها و نقشه‌های آتی

ارتش سرخ سخن گفت. سپس پرسید که ما برای چه به دیدنشان آمده‌ایم. من پاسخ دادم که این دو افسر هوایی از دوستانم می‌باشند و خواهان شرکت در جنگ علیه آلمان فاشیست هستند.

سرهنگ شوروی با چهره‌ای شاد، گفت ما از دوستان ایرانی بسیار سپاسگزاریم و تاکنون عده بیشماری به ما مراجعه کرده‌اند، اما از آنجا که شما افسر هستید، باید شاه که فرمانده کل قوای ایران است با این کار موافقت نماید و بدون اجازه اعلیحضرت ما نمی‌توانیم با درخواست شما موافقت نماییم.

تجارتچی و بهنگار در پاسخ افسر شوروی گفتند که ما به شاهنشاه مراجعه خواهیم کرد و موافقتش را به دست خواهیم آورد. سپس ما سه نفر از افسران شوروی خداحافظی کرده و فکرهای خود را رویهم گذاشته و می‌خواستیم راه‌حلی پیدا کنیم. بهنگار خوش‌بین بود و عقیده داشت چون عده‌ای از افسران هوایی را به انگلستان فرستاده‌اند، پس شاه با فرستادن عده‌ای دیگر از افسران هوایی به شوروی موافقت خواهد کرد. به وی گفتم آن افسران برای آموزش به انگلستان فرستاده شدند نه شرکت در جنگ علیه آلمان... و افزودم: اکنون وظیفه دوستانه‌ای که به عهده‌ام گذاشته بودید به پایان رسیده و «اعلیحضرت» نیازی به مترجم ندارند. پاسخ دادند: نه ما خودمان درخواست دیدار خواهیم کرد.

پس از چند روز تجارتچی در باشگاه افسران فرودگاه دوشان تپه که تنها یک اتاق بزرگ بود، با چهره‌ای اندوهگین به سراغم آمد و گفت پیشامد ناگواری رخ داده که تو باید در رفع آن به ما کمک نمایی... فکر کردم که موضوع باید پیرامون دیدار با «اعلیحضرت» به خاطر دریافت اجازه رسمی برای شرکت در جنگ علیه آلمانها باشد که لابد ردّ شده

است، اما او مجال اندیشیدن به من نداد و گفت روس‌ها پدرش را بازداشت کرده و به فرمانداری نظامیشان در تهران برده و اجازه دیدار به ما نمی‌دهند.

من بسیار متأثر شدم، زیرا می‌دانستم که پدر تجارتچی یکی از بازرگانان بازار تهران بوده و از احترام همتایانش برخوردار است. علتش را پرسیدم، پاسخ داد، نمی‌داند. او از من خواهش کرد تا با وی به فرمانداری نظامی شورویها برویم و اجازه دیدار با پدرش را به دست آوریم... گفتم من اصلاً نمی‌دانم فرمانداری نظامی شورویها کجاست. پاسخ داد که او می‌داند. به وی دلگرمی دادم و گفتم من راه بهتری را سراغ دارم... با وی به نزد سروان آگهی رفتیم و او جریان را دوباره برایش تعریف کرد. آگهی نیز بلافاصله پذیرفت و با هم به فرمانداری نظامی شورویها سرزدیم. افسر نگهبان ما را نزد سرهنگی راهنمایی کرد و افسر شوروی چون دید ما افسران نیروی هوایی ایران بوده و آقای تجارتچی بازرگان پدر همین ستوان یکم هوایی است، برای ما احترام قائل شد و گفت:

ما آقای تجارتچی را به خاطر دزدی بازداشت کردیم. در حجره ایشان در بازار بیش از ده هزار متر پارچه پشمی انگلیسی که ما برای افسران شوروی خریده بودیم، پیدا کردیم. و چون ما می‌دانیم که او دزد نیست از او خواستیم تا کسانی را که پارچه‌ها را به وی فروخته‌اند به ما معرفی کند. اما او پاسخی به پرسشهای ما نمی‌دهد. شاید پرسش و شما بتوانید او را متقاعد کنید تا خود را از این بدنامی نجات دهد. افسر شوروی در ضمن گفت: تاکنون نزدیک به ۵ میلیون تن کالا از راه ایران به سوی شوروی فرستاده شده که یک میلیون تن آن در جاده‌های ایران دزدیده شده و گاهی نیز کامیونهای حامل کالا که

رانندگانشان ایرانی بودند با کامیون ناپدید شده‌اند. سربازان ما دارند در جبهه‌های جنگ علیه آلمانهای فاشیست جان خویش را از دست می‌دهند که دفاع از ایران نیز هست، اما بازرگانان شما کالاهای دزدیده شده را به بهای ناچیزی از دزدان می‌خرند و به قیمت گران می‌فروشند و سود کلانی به جیب می‌زنند.

از گفته‌های سرهنگ شوروی به یاد یکی از دوستانم افتادم که چند روز پیش پیرامون پولدار شدن یکی از همکلاسیهایمان به نام خامنه‌ای برایم تعریف کرده بود. این خامنه‌ای برای رانندگی کامیون به خدمت روسها درآمد و بارکشهای پر از کالا را از بندر بوشهر تا مرز ایران و شوروی می‌برد و دستمزد خوبی هم دریافت می‌کرد. پس از یک سال کار برای روسها شایعه انداختند که خامنه‌ای با یک کامیون بیست تنی پر از قند ناپدید شده است. به زودی سر و کله‌اش در بازار پیدا می‌شود و این بار داد و ستد کالاهای دزدیده شده را پنهانی انجام می‌داد.

با این پیش درآمدی که سرهنگ روسی بیان کرد پدر تجارتچی را نزد ما آوردند و سروان آگهی به وی گفت: حاج آقا شما مرد محترمی هستید و برای حفظ احترامتان باید اسامی کسانی را که این پارچه‌ها را به شما فروخته‌اند بگویید تا آزاد شوید. اما حاج آقا با آرامش خیال می‌گوید: نه، نه، گناه دارد، نمی‌شود گفت، گناه دارد. و آگهی با عصبانیت می‌گوید: مال دزدی را به بهای ده برابر فروختن گناه ندارد، اما نام دزد را گفتن گناه دارد...؟ و ادامه می‌دهد، اگر اسامی دزدها را فاش نکنید، شما را محاکمه نموده و به سبیریه تبعید خواهند کرد. گویا این گفته‌های آگهی اثربخش بود، زیرا فردای آن روز تجارتچی را آزاد کردند.

در همان چند روزی که پدر تجارته‌چی را زندانی کرده و آزاد نمودند، جعفر تجارته‌چی در همه جا و نزد همه کس از شورویها بد می‌گفت و حتی یکبار به من گفتم، این «روسهای تو»... من بلافاصله سخنش را قطع کردم و پاسخ دادم، روسها از آن تو بودند و تو می‌خواستی به شوروی بروی و پس از پایان جنگ در یکی از کلخوزها با یک زن روسی تا آخر عمر زندگی نمایی...!

برای من روشن شده بود کسی که با خواندن «دوست ایران» عاشق شوروی بشود، با همان شتاب نیز می‌تواند دشمن آن گردد. کینه‌توزی و سبک‌اندیشی وی سبب شد که من تصمیم گرفتم حوزه آزمایشی را که ستوان یکم تجارته‌چی در آن شرکت می‌نمود، منحل کرده و به همه اعضای آن علت را توضیح دهم. آنها نیز آماده شدند که با وی همدردی ظاهری نشان دهند تا شاید او نیز باور کند که حوزه به خاطر همبستگی با پدرش از هم پاشیده شده است. اما من باور نمی‌کردم و مطمئن بودم که او جریان درکار بودن حوزه پنهانی افسران هوایی را به رکن دوم ستاد ارتش گزارش می‌داد و در این گزارشها کسانی را بدنام می‌کرد که به وی و پدرش نیکی نشان داده بودند. با این همه، جعفر تجارته‌چی که همشهریه‌اش او را «جعفر دمدمی» می‌خواندند، استعداد فراوانی در نقاشی، به‌ویژه نگارهای قهوه‌خانه‌ای به سبک قوللر آغاسی داشت. یکی از آرزوهایش این بود که روزی به هالیوود رفته و در میان کاریکاتوریستهای آن شهر سینمایی به رهبری والت دیسنی به گسترش استعدادش بپردازد.

به هر رو، گسترش حوزه‌های پنهانی ادامه می‌یافت و به یاری افسران و با پشتکاری ستوان یکم رحیم بهزاد، ستوان یکم مرتضی زریخت و ستوان یکم محمد شاهسار به آنجا رسید که بیش از سی نفر

از افسران هوایی به سازمان پیوستند. افزون بر این، ما سازمان جداگانه‌ای نیز برای درجه‌داران فنی هوایی تشکیل دادیم که نخستین رابط آن خلبان محمدعلی بهمنیه بود.

یک روز در دیدار نوبتی، کامبخش به من گفت که ما باید در میان افسران و وظیفه نیز سازمانی را پایه‌گذاری نماییم و درخواستهای زیادی در این باره می‌شود. و ادامه داد که دو نفر از اعضای حزب به نامهای مهندس روحانی و مهندس حسین نظری مأمور شده‌اند تا به شما در این کار یاری دهند. تو باید مهندس روحانی و مهندس نظری را بشناسی، آنها عضو و منشی حوزه سوم هستند که خلیل ملکی گوینده و سرپرست آن بوده و تو به طوری که گفתי گاهگاهی در آن شرکت می‌نمایی... و این درست بود، من با پوشاک شخصی گاهی که خلیل ملکی سخنرانی داشت در نشست حوزه نامبرده شرکت کرده و از سخنانش بهره‌گیری می‌نمودم و جز مهندس نظری کسی نمی‌دانست که من افسر هوایی هستم. به باور من این حوزه یکی از بهترین حوزه‌های توده‌ای در تهران بود.

پس از دو روز کامبخش به من خبر داد که نخستین نشست سازمان افسران و وظیفه در کانون مهندسان، در میدان بهارستان، بالای رستوران لقانطه، برگزار خواهد شد. من در آن روز یک ساعت پیش از موعد مقرر به کانون مهندسین رفتم و با روحانی و نظری به گفت و گویی پیرامون برگزاری جلسه پرداختیم. در آن روز بیش از پنجاه نفر افسر و وظیفه در نشست شرکت کردند که همه آمادگی داشتند و از برنامه و اساسنامه حزب توده با اطلاع بودند، روحانی و نظری نیز نامهای افسران شرکت‌کننده و روند جلسه را یادداشت می‌کردند. کسی که در آن روز بیش از همه سخن گفت جوانی بود تبریزی به نام داوودی که

پس از پایان دانشسرای مقدماتی، دوره افسری وظیفه را می‌گذرانند. با پایان گرفتن جلسه، من با او آشنا شدم و نزدیک به یک ساعت پیرامون مسائل سیاسی و اجتماعی به گفتگو پرداختیم. چون از او خوشم آمده بود، چند بار دیگر نیز در نشست افسران وظیفه که در کانون مهندسین تشکیل می‌شد، دیدار نموده و به گفت و شنود می‌پرداختیم. دو سال پس از این دیدارها او را در تبریز و ۱۲ سال بعد در یک روند جالبی در باکو دیدم که در جای خود خواهد آمد.

از آنجا که کارهای سازمانی نیروی هوایی گسترش می‌یافت، پیشنهاد کردم که ستوان یکم بهزاد نیز به عضویت حوزه مرکزی پذیرفته شود که مورد موافقت قرار گرفت.

بهزاد جوان بسیار جالب و دارای ویژگیهای نیکی بود. او نیروی چشمگیری در فراگیری و از بر نمودن پدیده‌ها و شنیده‌ها و دیدنیها داشت. چند سال در آموزشگاه فنی آلمانها در تهران آموزش دیده و بسیار چیزها یاد گرفته بود که ما نمی‌دانستیم. روزهای جمعه پشت سر هم به چند سینما سر می‌زد و شگفت‌انگیز این بود که همه فیلمها را در حافظه‌اش ضبط می‌کرد و در بازگو کردن داستان فیلمها هیچیک از رویدادهای آنها را به هم در نمی‌آمیخت و اشتباه نمی‌کرد. او در شمار جوانانی بود که در آن دوران به شعور و آگاهی ملی می‌رسیدند. پس از پایان دانشکده افسری در شهریور ۱۳۲۱، او را نیز به اصفهان فرستادند و ما با هم خانه‌ای در جلفای اصفهان کرایه نمودیم. در ماههای نخست ستوان یکم هوایی سید تقی موسوی نیز با ما زندگی می‌کرد. اما پس از چند ماه خانه‌ای تازه‌ساز با باغ میوه اجاره کردیم که کرایه ماهیانه‌اش ۲۴ تومان بود. خانه آن اندازه بزرگ بود که یک اتاقش را به تنیس رومیزی اختصاص داده بودیم. بهزاد اگر پی می‌برد که در

موضوعی اشتباه کرده است، آن شجاعت را داشت که اشتباهش را بپذیرد.

پس از اشغال کشور ما از سوی ارتش‌های شوروی و انگلیس، مسلی‌گرایی وی بیشتر شده بود و نوشتاری را آغاز نمود که با رویدادهای ایران باستان پیوستگی داشت و قهرمانی مردان شاه‌دوستی را توصیف می‌کرد که در راه آزادی میهن به فداکاری و جانبازی دست می‌زدند... پس از پایان نوشتن داستان آن را برای خواندن به من داد و خواهش کرد که اگر ایرادی دیدم بدون ملاحظه دوستی و بی‌پرده به وی گوشزد نمایم... من داستان را که به سبک الکساندر دوم نوشته شده بود خواندم و لذت بردم و هنگام پس دادن رمانش، کتاب «مانیفست حزب کمونیست» نوشته مشترک مارکس و انگلس را که به تازگی به پارسی برگردانده شده بود، به وی دادم و گفتم پس از خواندن آن، نظرم را درباره نوشتارت بیان خواهم کرد...

پس از سه روز بهزاد گفت که «مانیفست» را خواندم و فهمیدم که من تاکنون در عالم خیال به سر می‌بردم. تو حق داری که می‌گویی ایران امروز را نباید با پندارهایی پیرامون شاهان ایران باستان دگرگون ساخت.

پاسخ دادم من برای تو ارزش فراوانی قائلم و بسیار مایلیم که تو این نیروی پایان‌ناپذیر و سازنده‌ات را در راه خوشبختی مردم ایران امروزی به کار اندازی، نه برای شاهزادگان و اشراف... پس از این گفت و شنود، بهزاد از جای خود بلند شد و همه نوشته‌هایش را که یک سال در راه نوشتن آن رنج برده بود، پاره کرد و به زباله‌دان انداخت. از آن روز او در شمار یکی از پرکارترین افسران مبارز در راه خوشبختی و پیشرفت ایران و ایرانیان درآمد. فرق او با برخی از مبارزان دیگر این

بود که او می‌توانست خودش را در راهی که برگزیده بود، فدا کند در حالی که کسانی جاه‌طلب و مقام‌پرست می‌خواستند همه را در راه رسیدن به آماجشان قربانی نمایند.

به یادم آمد که سال گذشته، خسرو روزبه در دانشکده افسری به نزد آمد و گفت می‌خواهم فردا شب با من در یک مجلس جالبی شرکت نمایم. همان روز از آذر پرسیدم که این چه مجلسی است که روزبه در آن شرکت می‌نماید؟... پاسخ داد، خَر شده با افسران فاشیست در «حزب کبود» همکاری می‌نماید. اما مطمئنم که از آنان خواهد برید، زیرا همه آنها کله خر و خواهان سرکردگی و رهبری هستند... حالا برو ببین چه می‌گویند. من همه آن امیران و افسران ارشدی را که در «حزب کبود» فعالیت می‌کنند و می‌خواهند «هیتلر ایران» بشوند می‌شناسم.

به هر رو، در روز موعود، روزبه مرا به خانه مجللی برد و گفت متعلق به یکی از امیران ارتش است. پسر همان امیر که نامش را نگفته بود، یک جلسه چهار نفری را اداره می‌کرد که با آمدن ما به شش نفر رسید. پس از تعارفهای معمول، او گفت که ما باید این لگه‌تنگ را که بر اثر اشغال ایران دامنگیر ما شده است پاک نمایم. چنین کاری هم تنها از عهده افسران وطن‌پرست که آماده سختی کشیدن و فداکاری باشند، برمی‌آید. سپس ادامه داد و گفت: ما برنامه‌ای تنظیم کرده‌ایم که طی آن باید شبهای سرد زمستان را در کوههای دریند بگذرانیم تا بدنمان به سختیها و رنج عادت کند. فقط از این راه است که ما می‌توانیم افسران فداکار و جانبازی را که نیاز داریم برای بازگردان عظمت باستانی به صفوفمان راه دهیم.

ما بیش از سه ساعت در آنجا وقت گذرانیدیم و پس از بیرون آمدن،

خسرو روزبه از من پرسید چطور بود؟ پاسخ دادم، «عالی بود» اما عظمت ایران باستان را برای چه و برای که می خواهیم، برای اینکه مرزهایمان به دوران هخامنشیان برسد؟
گفت: خوب معلوم است، اینها سرزمینهای متعلق به ایران بود و باید آنها را پس بگیریم.

پاسخ دادم که این سرزمینها متعلق به مردمانش بودند و بیشتر آنها را به زور شمشیر اشغال کرده بودیم و اکنون که کشورمان خود اشغال شده، می خواهیم پیش از اینکه میهنمان را آزاد سازیم، در اندیشه اشغال سرزمینهای اشغال شده گذشته بیفتیم؟

شگفت زده شدم که چگونه یک افسر جوان پویا و کوشا در سده ای که همه چیز در راه دگرگونی گذشته به پیش می رود، می خواهد به یاری همفکرانش «عظمت ایران باستان» را زنده کند.

فردای همان شب که در خیابان استانبول با محسن اماموردی که چند سال پیش دبیر ریاضی ما در دبیرستان نظام کرمانشاه بود، قدم می زدیم، به سرگرد بهارمست (به خاطر کتابی که زیر عنوان «سپهبد فردوسی» نوشته بود و به شوخی به نام «سپهبد فردوسی» خوانده می شد) برخوردیم. او با دیدن ما همانند پهلوانان کهن گفت: به زودی آلمانها به مرزهای ایران نزدیک می شوند و ما افسران وطن پرست باید با یکانهای خود به آنها بپیوندیم و پس از بیرون راندن ارتشهای اشغالگر، هفده شهر قفقاز را به مام میهن بازگردانیم!! با پایان رجزخوانیش، استاد اماموردی با چند فحش رکیک گفت:

ارواح ننت، باید خوابش را ببینی!!!...

همین سرگرد بهارمست، هنگامی که تاکتیک نظامی در دانشکده افسری درس می داد، با سنجیدن چند واژه پارسی و آلمانی

می‌خواست «ثابت کند» که زبانهای ایرانی و آلمانی، نخست یکی بوده و پس از سالها جدایی به صورت دو زبان مستقل درآمدند...!!
این رویدادها را برای آن آوردم تا آشکار شود بسیاری از افسران از پی تحقیری که دیده بودند، می‌خواستند به گونه‌ای تلافی نمایند.
شماری با «عظمت گذشته» و شماری دیگر با «توده‌های مردم».

یک روز پس از دیدار در خانه آن امیر ارتش، دو جلد کتاب «مانیفست» را با خود به دانشکده افسری بردم و به سروان روزبه و ستوان یکم حاتم دادم. من حاتم را از سالهایی که پدرش رییس کل بنادر شمال بود و خودش در دبیرستان فردوسی بندر پهلوی آموزش می‌دید، می‌شناختم. او ۳-۴ سال از من بزرگتر بود، جوانی خوش سیما، مهربان و زرنگترین دانش‌آموز دبیرستان بود. او پس از پایان دبیرستان به دانشسرای عالی رفت و در رشته فیزیک و شیمی لیسانس گرفت. اما چون می‌خواست با یکی از خویشاوندان نزدیک به دربار پهلوی ازدواج کند، مجبورش کردند تا به دانشکده افسری رفته و در شمار افسران ارتش درآید. او رسته توپخانه را برگزید و پس از پایان آن در همان رسته به خدمت مشغول شد و مانند همه افسران جوان در جستجوی راهی برای رهایی کشور بود.

از آن دو جداگانه خواهش کردم «مانیفست» را با دقت بخوانند و نظرشان را بیان کنند. بیش از دو روز نگذشته بود که روزبه کتاب را به من برگرداند و گفت: این مزخرفاتست... بورژوازی کیست، پرولتاریا چیست؟ ایران را فقط ما افسران باید نجات بدهیم...!

حاتم نیز کتاب را به من پس داد، اما گفت بسیاری از کلمات سنگین بوده و فارسی نیست، مگر نمی‌شد به جای بورژوازی، سرمایه‌داری و به جای پرولتاریا، کارگر گذاشت؟

چند روز بعد، آذر جریان رفتن به جلسه «حزب کبود» را از من پرسید و من هم آن را برایش تعریف کردم. آذر گفت کتاب «مانیفست» برایش زود بود و تو اشتباه کردی چنین اثری را به وی دادی، او باید «جامعه اقتصادی بشر» را که از نشریه‌های حزب توده است، بخواند تا کمی به تاریخ بشریت آشنایی پیدا کند.

آنطور که در پیش نیز اشاره کردم، مبارزه ملت علیه اشغالگران بیگانه به گونه‌های رنگارنگی رخ می‌داد. پاره‌ای به سوی سربازان بیگانه سنگ پرتاب می‌کردند، گروهی نیز آنها را کتک می‌زدند، برخی دیگر دارایی آنها را می‌زدیدند تا «انتقامی» از آنان گرفته باشند.

به یاد دارم که یک روز عصر با اسداله مهینی به کافه «آستارا» (آستوریا) در خیابان لاله‌زار سر زدیم و جایی گرفته و چیزی سفارش دادیم. دو درجه‌دار آمریکایی، دو میز دورتر، روبروی ما نشسته و مشروب می‌نوشیدند. ما پوشاک افسری به تن داشتیم. هر دو ستوان هوایی بودیم. من توجه زیادی به آنان نداشتم و نمی‌دانم چه جور شد که یکی از آن دو گروهبان امریکایی به میز ما نزدیک شد و جمله‌ای توهین‌آمیز ادا نمود و مسخره‌کنان خواست به جای خویش بازگردد که مهینی مهلتی به وی نداد و با کوبیدن یک مشت محکم به شقیقه‌اش وی را نقش بر زمین نمود. کافه شلوغ شد و عده‌ای بدون پرداخت پول فرار کردند. درجه‌دار دیگر امریکایی هم بازوی همتای کتک خورده‌اش را که می‌خواست از زمین بلند شود، گرفت و از کافه بیرون رفتند... در این میان یک سرهنگ دوم همراه با دو دژبان فرمانداری نظامی تهران وارد کافه شدند و از ما توضیح خواستند. او سرهنگ دوم رصدی، برادر بزرگ احمد علی رصدی افسر توده‌ای بود که در جمهوری اسلامی بازداشت و سپس تیرباران شد. پس از

توضیح ما، وی توصیه نمود که کافه را ترک نماییم، زیرا به باور او امکان دارد که دژبانهای آمریکایی ما را بازداشت کنند. ما از کافه بیرون رفتیم. بیش از یک ساعت منتظر ماندیم، اما از دژبانهای آمریکایی خبری نشد. فردا رییس کافه از ما به هنگ هوایی دوشان تپه شکایت کرد و ۲۵۰۰ تومان زیان درخواست نمود که از سوی فرمانده هنگ هوایی رد شد.

بازنویسی این رویدادها برای آن است که نشان دهم چگونه پاره‌ای از افسران فروتن، فداکار و مصمم و برخی دیگر بزرگ‌بین، بی تفاوت و مغرور بودند، لیکن قلب همه‌شان برای ایران و ایرانی می‌تپید اما از دو گوشه گونه‌گون و با دو آماج اجتماعی و شخصی.

پس از ورود به تهران و خدمت در دانشکده افسری با روزنامه‌های چندی آشنایی پیدا کردم. از روزنامه «داریا» خوشم آمد، مقاله‌ای نوشته و به دفتر آن که در پاساژ خیابان لاله‌زار قرار داشت، رفتم و با ناشر آن حسن ارسنجان‌ی آشنا شدم. در آنجا با فریدون ابراهیمی که از دبیرستان فردوسی بندر پهلوی آشنا بودم، برخورددم. او گفت که با روزنامه «آژیر» به مدیریت سید جعفر پیشه‌وری همکاری می‌کند. دفتر آژیر روبروی «داریا» قرار داشت. مرا به نزد پیشه‌وری برد و با وی آشنا کرد. در این دو دفتر من از پیشه‌وری و مدنی داستانهای بسیاری پیرامون انقلاب گیلان، جنگلیها و میرزا کوچک‌خان شنیدم که برایم تازگی داشت. از آن به بعد من هرگاه مقاله‌ای به دفتر «داریا» می‌بردم به پیشه‌وری نیز سر می‌زدم و با ابراهیمی به گفته‌های او پیرامون انقلاب گیلان گوش می‌دادیم. اما او حتی یکبار هم درباره کمونیسم و حزب کمونیست شوروی سخنی به میان نیاورد...

من برای «داریا» دهها مقاله با نامهای ح.ن - حسن. ن - ح.ن.

غازیانی نوشتیم. تنها سلسله مقاله‌های «ایران و ایرانی از نظر انگلیسیها» به نام «یک افسر ارتش» به چاپ رسید که جریان سفر شماری از افسران نیروی هوایی به انگلستان و دیدن آموزش در آن کشور را شرح می‌داد. ستاد ارتش گمان می‌برد که آن مقاله‌ها به قلم ستوان یکم انصاری است... بهزاد را نیز در همین زمان به کامبخش معرفی کردم و او نیز با نام مستعار مقاله‌هایی در «رهبر» و «مردم» می‌نوشت. بسیار مایل بودم، در دیدارهایی با کامبخش پیرامون اتحاد شوروی و به‌ویژه داستان «۵۳ نفر» پرسشهایی بنمایم، زیرا خوشحال بودم که یک افسر هوایی با این ماجراها سروکار داشته است. از این رو با بردباری به گفته‌هایش گوش می‌دادم. درباره اتحاد شوروی فقط تعریف و تمجید می‌نمود و شیفتگی خویش را پنهان نمی‌کرد... اما مهمترین موضوعی را که برایم بازگو کرد، ماجرای «۵۳» نفر بود که بسیاری و از همه مهمتر دکتر ارانی، او را گناهار و سنگین کننده پرونده می‌دانستند. اما او در گفتارش می‌خواست «ثابت کند» که با روش درستش رفقاییش را از تیرباران شدن نجات بخشیده است. او گفت: اختر، همسرش، در دیداری با وی از یکی از خویشاوندانش که معاون سرپاس مختاری، رئیس شهربانی کل کشور بود، شنید که اگر این بار جرم جاسوسی به کامبخش بچسباندند به اعدام محکوم خواهد شد و چه بسا عده‌ای از «۵۳ نفر» هم به همان سرنوشت وی گرفتار شوند. او در ادامه گفتارش موضوعی را که به نظرش تنها راه نجات می‌دانست چنین بیان نمود:

من برای همراه کردن پلیس، سازمانی تراشیدم، شعبه‌های تشکیلات و تبلیغات را مطرح ساختم که اصلاً وجود نداشت. با این ترتیب گناه ما فقط ایجاد سازمان کمونیستی بود که طبق ماده ۶۰ قانون مدنی جرم شناخته می‌شد و ۳ تا ۱۰ سال زندانی به ما تعلق

می‌گرفت. وانگهی مهمترین بخش سازمان ما که گردآوری اطلاعات، زیر نظر سیامک بود، دست نخورده باقی ماند. می‌بینی، من با اینکار عده‌ای را از تیرباران شدن نجات دادم، هنگامی که با عده‌ای برای کار به باکورفتم در آنجا رفقای شوروی به من گفتند که به سازمان «۵۳ نفر» از طرف رهبران حزب کمونیست ایران خیانت شده و بیش از همه مرتضی علوی که با دکتر ارانی ارتباط داشت و او بارها گفته بود که شاگرد علوی است گروه «۵۳ نفر» را لو دادند، نه من! و به همین دلیل نیز همه آنها در شوروی اعدام شدند. مانند نیک‌بین، شرقی، علوی و... من برای نخستین بار بود که نام مرتضی علوی را می‌شنیدم. زیرا فکر نمی‌کردم که آقا بزرگ علوی برادری بزرگتر از خود داشته باشد. کامبخش در ادامه سخنش گفت:

هنگامی که من از باکو به تهران برگشتم و این ماجرای «خیانت» رهبران حزب کمونیست ایران را با چند نفر از رفیقان زندانی در میان گذاشتم، ایرج اسکندری که پس از خواندن پرونده بازپرسی در زندان قصر قاجار به رویم تف انداخته بود، مرا بغل کرد، بوسید و از من معذرت خواست... روستا حتی نام برادرزاده‌اش را که همان سال به دنیا آمده بود «کامبخش» گذاشت و همینطور اردشیر آوانسیان و دیگران روششان نسبت به من عوض شد... در روشن شدن این ماجرا کا.گ.ب. به ما خدمت بزرگی کرد. من که تا آن زمان نام این سازمان را نشنیده بودم، از او پرسیدم، این چه سازمانی است؟ و او توضیح داد یعنی کمیته دولتی امنیت که گوش و چشم دولت شوروی است...^(۱)

۱. برای آگاهی از چگونگی بازداشت ۵۳ نفر و محاکمه و محکومیت آنها، رجوع کنید به: ۵۳ نفر، نوشته بزرگ علوی، انتشارات الدوز، ۱۳۵۷ و نیز کتاب: پنجاه نفر و سه نفر نوشته انور خامه‌ای، انتشارات هفته، تهران، ۱۳۶۳.